

پارت دوم

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

wWw.98iA.Com

«خوب، برای همین فرستادم خانه نزهت. گفتم دایه محمود به منوچهر هم شیر بدهد. فیروز و دده خانم را هم نزهت به بهانه نذر و نیاز و شمع روشن کردن به شاه عبدالعظیم فرستاده. می خواستیم خانه خلوت باشد.»

«خانه خلوت باشد؟ برای چه؟ که چه بشود؟»

مادرم روی دو زانو نشست و دو دست خود را بر زانوهای نهاد و گفت:

«می خواهم با شما حرف بزنم.» صدایش می لرزید.

«در باب چه؟»

«محبوبه.» مادرم سر به زیر افکند و ادامه داد: «به نزهت گفته که پسر عمو را نمی خواهد.»

«یعنی چه؟ این چه گربه رقصانی است که درمی آورد! اول گفت باید پسر عطاالدوله را ببینم. بعد که دید، گفت او را نمی خواهم زن و بیچه داشته. مگر از اول نمی دانست زن و بیچه داشته؟ حالا هم منصور را نمی خواهد؟»

«والله آقا، به خدا من هم عین همین حرف ها را بهش گفتم.»

«پس چه می خواهد؟ تا کی توی خانه بنشینند؟ بیچه که نیست! پانزده شانزده سال سن دارد. هنوز هم خودش نمی داند چه می خواهد؟»

«چرا آقا، می داند که را می خواهد؟»

پدرم انگار مجسمه، درجا خشک شده بود و پس از لحظه ای گفت: «چه گفتی؟»

«آقا، شما را به جدت اگر داد و فریاد راه بیندازی...»

پدرم سیّد بود. مادرم مکثی کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، ادامه داد: «می گوید... می گوید... راستش خودش یک نفر را زیر سر دارد.»

«یک نفر را زیر سر دارد؟... کی را؟»

پدرم حال میر غضبی را داشت که با آرامش محکوم به اعدامی را نظاره می کند که می خواهد تا چند لحظه دیگر با فراغ بال سر از بدن او جدا سازد. پس به او فرصت می دهد. گوشه سیلش را می جوید. مادرم سر به زیر افکند.

«چه بگویم آقا...»

«گفتم کی؟» صدای پدرم بلندتر شد. مادرم چه قدر عاقل بود که خواست در و پنجره‌ها را ببندند.

«آقا، می‌ترسم بگویم. خیلی اسم و رسم دار نیست.» صدای مادرم در ناله‌ای گم شد. سکوتی بر اتاق مستولی شد.

«او را کجا دیده؟»

نزهدت با هیکل تپل و سفیدش پشت سر پدرم ایستاده بود و با انگشتان خود ورمی رفت.

مادرم که سر به زیر داشت و با انگشت دور گل‌های قالی خط می‌کشید، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «سر گذر.»

پدرم با صدایی که در حکم آرامش قبل از طوفان بود، با صدایی که پیام‌آور انفجار گلوله توپ بود گفت: «نازنین، با زبان خوش می‌پرسم. چه کسی را زیر سر دارد؟» به وضوح از بر زبان راندن نام من اکراه داشت.

«اگر بگویم ناراحت نمی‌شوید؟ شما را به خدا...»

«گفتم این آدم کیست؟»

«یک شاگرد نجّار. همان نجّاری سر گذر. اسمش رحیم است.»

پدرم همان‌طور مثل مجسمه دست به سینه نشسته بود و تکان نمی‌خورد. تا آن شب ندیده بودم که رنگ سرخ لب انسانی به ناگهان سفید شود. لب‌های پدرم سفید شدند. از فراز سر مادرم به دیوار روبه‌رو خیره شده بود. یک لحظه در خاموشی سپری شد.

مادرم با شگفتی و وحشت سر بلند کرد و به پدرم زل زد. سکوت او وحشت‌انگیزتر از هر داد و فریاد و جار و جنجالی بود. به آرامی گفت: «آقا؟!» و چون پدرم باز ساکت مانده بود، با لحنی امیدبخش گفت: «آقا، می‌خواهد برود توی نظام. همیشه که نجّار نمی‌ماند.»

پدرم همچنان که به دیوار نگاه می‌کرد، دهان گشود. صدایش متین، بم،

خفه و آرام بود. به زحمت از حلقومش خارج می شد. انگار کسی گلویش را می فشرد: «کجاست؟ ... این دختره کجاست؟»

مادرم با دو دست زانوهای پدرم را گرفت: «آقا، تو را به جدّتان، چه کارش دارید؟»

«توی کوچه و بازار می گردد؟ توی شهر ولو شده هر غلطی دلش می خواهد می کند؟ کجاست؟ گفتم کجاست؟»

خواهرم به التماس گفت: «آقا جان، شما را به خدا ببخشیدش، غلط کرد. اصلاً من بی خود با شما حرف زدم. روی بچگی یک غلطی کرده...»

پدرم مثل ترقّه از جا پرید: «روی بچگی؟ مادرت به سنّ و سال او یک بچه دو ساله داشت. زیادی افسار او را ول کرده ام. من این دختر را زیر شلاق کبود و هلاک می کنم تا عاشقی از یادش برود.»

خواهرم آه و ناله می کرد: «آقا جان، عاشقی یعنی چه؟ این چه حرفی است؟...»

مادرم می گفت: «آقا، آبروریزی نکنید. سروصدا بیرون می رود. تف سربالاست.»

پدرم فریاد زد. انگار اختیارش را از دست داده بود: «آبروریزی؟ آبروریزی دیگر بیش از این؟ یعنی دایه و لاله و کلفت و نوکر نفهمیده اند؟ خر هستند؟ اگر هم تا الان نفهمیده باشند، هنوز دیر نشده. ذوق نکن. طشت رسواییمان از بام می افتد. خواهرم حق داشت که می گفت این قدر دخترهایت را پر و بال نده. گفتم بگو بیاید این جا بینم. کجاست این گیس بریده؟»

مادرم با شنیدن حرف عمه ام لب ها را با نفرت به هم فشرد. پدرم عرض و طول اتاق را با عصبانیت طی می کرد. دست ها را به پشت زده بود و خواهر و مادرم در حالی که وحشت زده میان دست و پای یکدیگر گیر می کردند، به دنبال او می رفتند و التماس می کردند. پدرم ساکت و خشمگین منتظر احضار من بود. مادرم گفت: «آقا تقصیر خودتان است. هی شعر حافظ، هی لیلی و

مجنون، هنی آهنگ قمر. من می دیدم این آخری ها یا به صفحه قمر گوش می کند یا کتاب شعر می خواند. خوب، نتیجه اش همین است دیگر... آخر مگر همین یک دختر خاطر خواه شده؟»

پدرم رو به او ایستاد و در حالی که با انگشت به سوی مادرم اشاره می کرد گفت: «نه خانم، آدم از شعر حافظ و لیلی و مجنون و آهنگ قمر عاشق نمی شود. اول عاشق می شود، بعد به صرافت این چیزها می افتد. بعد هوس لیلی و مجنون و دل ای دل ای به سرش می زند. این دختر هم اولی نیست که کسی را زیر سر دارد. ولی اولی است که یک لات آسمان جل را پیدا کرده... صاحب منصب می شود! هه هه. ارواح پدرش. من که بچه نیستم خانم. بگو بیاید... نمی گویی؟ پس خودم می روم.»

پدرم به سوی در هجوم برد. من به عقب جستیم. می شنیدم که مادرم می گوید: «چه کار می خواهی بکنی آقا؟ حالا شما عصبانی هستید. یک وقت کاری دست خودتان می دهید!»

«برو کنار خانم. از سر راهم برو کنار!»

«جان منوچهر. آقا، اوقاتتان را تلخ نکنید. تو را به جان منوچهر رحم کنید.»
«به جان منوچهر؟ این دختر گذاشت من حلاوت وجود منوچهر را بچشم؟ گذاشت بعد از این همه سال چهار صباح هم آب خوش از گلویم پایین برود؟ زهرمار به جانم ریخت. یک لات جعلق یک لا قبا. یک بچه مزلف. آبرویم را به باد داد...»

خواهرم التماس می کرد: «آقا جان، شامتان یخ می کند. اول شامتان را بخورید. عجب غلطی کردم. همه اش تقصیر من بود.»

صدای وحشتناکی بلند شد. فهمیدم پدرم با لگد دیس پلو را به دیوار کوبیده. مادر و خواهرم هم زمان فریاد کشیدند و من وحشت زده به سوی در حیاط دویدم و دوان دوان از پله ها سرازیر شدم و به طرف حیاط و ته باغ رفتم. کفش ها را به دست گرفته بودم تا پدرم صدای پایم را نشنود. صدای به هم

خوردن دو لنگه در اتاق و فریاد پدرم را شنیدم که همچون شیر غرّان کف بر دهان فریاد می‌زد: «گفتم کدام گوری هستی دختر؟» و یکی یکی اتاق‌ها و صندوق‌خانه و حوضخانه را در جست‌وجوی من زیر پا گذاشت.

به ته باغ دویدم. کنار در مطبخ چادر به سر افکندم، ارسی‌هایم را پوشیدم و آهسته و با ظمأنینه از دو پله آجری شکسته بالا رفتم و وارد آشپزخانه سیاه و دودزده شدم. یک چراغ بادی به دیوار آشپزخانه آویخته بود. سه اجاق بزرگ کنار یکدیگر در دیوار روبه‌رو ساخته شده بود. خشت‌های دو طرف هر اجاق بالا آمده و پایه‌ای برای دیگ به‌وجود آورده بودند. همه سیاه و دودزده. در یک گوشه فرورفتگی دخمه‌مانندی وجود داشت که بدون هیچ دری به مطبخ مرتبط و پر از هیزم بود. ما در بچگی از ترس جن قدم به آشپزخانه نمی‌گذاشتیم. هر صدای جرق جرق از انبار هیزم نشانه‌ای بر وجود جن و تأییدی بر قصه‌های زیر کرسی دایه‌جانم بود. روی بام مطبخ گلوله‌های خاکه‌زغال را چیده بودند که برای کرسی زمستان درست کرده بودند تا خشک شود. در طرف چپ دیوار در چوبی کوتاهی بود که پس از عبور از آن و طی سه چهار متر به دهانه آب‌انبار می‌رسیدیم که با چند پله تا پاشیر پایین می‌رفت. بیچاره حاج علی بعد از هر وعده غذا باید ظروف را به آن‌جا می‌کشید و با چوبک و خاکستر و گرد آجر، تمیز می‌شست و بعد دوباره آن‌ها را به مطبخ برمی‌گرداند و در انبار تر و تمیز و مرتبی قرار می‌داد که مخصوص این کار بود. انبار یک سکو داشت. روی سکو ظروف کوچک و دم‌دستی مثل سینی، سیخ کباب، کاسه و قابلمه‌های کوچک را قرار می‌دادند. زیر آن محل دیگری بزرگ مسی، منقل و آبکش مسی و این قبیل چیزها بود. من ترجیح دادم به آشپزخانه بروم، چون به هر حال در آن‌جا چراغی روشن بود. حاج علی که تازه خوردن غذا را با دست‌های چرب به اتمام رسانده بود سر بلند کرد و با حیرت مرا نگاه کرد و به زحمت از جای خود بلند شد.

«فرمایشی بود خانوم کوچیک؟»

بار دیگر صدای فریاد پدرم را شنیدم. از درون مطبخ روشنایی مبهمی از چراغ‌های آن سر حیاط و عمارت اربابی به چشم می‌خورد. تازه متوجه می‌شدم که حیاط و باغ و باغچه و پنجره‌های رنگین و پشت‌دری‌های روشن از نور چراغ‌ها چه منظره زیبایی دارند؛ به خصوص که نور آن در حوض وسط حیاط منعکس می‌شد. سرخی شمع‌دانی‌ها غوغا می‌کرد. هرگز با این دقت و شگفتی نتیجه کار باغبان پیر و پسر او را که آب حوض را هم می‌کشید تحسین نکرده بودم و این همه آرزو نکرده بودم که از این محیط دور شوم و به آن دکان دودزده نجاری پناه ببرم.

به آرامی به سوی حاج علی برگشتم. امیدوار بودم کری گوش و بی خیالی او مانع شنیدن فریاد پدرم گردد. به صدای نسبتاً بلند گفتم: «من... من... خانم جانم قلیان می‌خواهند. آتش نداری؟»
خدا کند صدایم به آن سوی حیاط نرود.
با تعجب نگاهم کرد: «پس سر قلیان کو؟»
«الان می‌روم می‌آورم.»

حاج علی با نخستگی و تنبلی گفت:
«آخر می‌خواستم ظرف‌ها را ببرم پاشیر بشورم. تا شما سر قلیان را بیاورید، من ظرف‌ها را می‌برم و برمی‌گردم.»
«نمی‌خواهد برگردی. ظرف‌ها را ببر. من خودم آتش را برمی‌دارم.»
به من نگاه کرد. با تعجب لب پایین را جلو داد. ظرف‌ها را برداشت که ببرد. متحیر بود. نمی‌دانست چراغ بادی را بردارد و ببرد یا نه! که اگر می‌برد من در تاریکی می‌ماندم. خواست بی چراغ برود گفتم: «نه، نه، من روشنی لازم ندارم. چراغ را بردار ببر.»

پیرمرد مبهوت چراغ را برداشت و شلان شلان به سوی پاشیر آب‌انبار رفت. می‌دانستم تا دو ساعت دیگر هم بر نمی‌گردد. چادر نماز را به خود پیچیدم و لب پله آشپزخانه در تاریکی نشستم. این تاریکی را از خدا

می خواستم. مدتی طول کشید. همچنان به ساختمان نگاه می کردم. جنب و جوش خفیفی که در جریان بود و فقط برای من معنا داشت، اوج گرفت و سپس کم کم فروکش کرد. چه قدر طول کشید، نمی دانم. یک ساعت؟ دو ساعت؟ فقط می دانم که کمرم از نشستن روی پله درد گرفته بود. جرئت جنبیدن نداشتم. انگار خواب می دیدم. کابوس بود. مردم و زننده شدم تا یکی یکی چراغ ها خاموش شدند. صدای پای حاج علی را شنیدم که لنگ لنگان با نور چراغ بادی دوباره از پله های آب انبار بالا می آمد. خسته از جا بلند شدم. تمام تنم درد می کرد. انگار کتک خورده بودم. حاج علی مرا دید. مرا دید و نگاهی مشکوک و متعجب به سویم افکند و آن گاه به طرف ساختمان نگاه کرد و شلان شلان وارد مطبخ شد.

نوک پا نوک پا به ساختمان اصلی برگشتم. انگار به کشتارگاه می روم، به سلاح خانه. از وحشت قالب تهی کرده بودم. خوشبختانه ظاهراً همه خوابیده بودند یا با تظاهر به خواب، برای فرو خواباندن آتش خشم خویش و اجتناب از کشتن این دختر عاصی و سرکش دلیلی می یافتند.

آهسته در اتاقی را که می دانستم نزهت در آن خوابیده، گشودم و بی صدا وارد شدم و در را پشت سرم بستم. بلافاصله خواهرم برخاست و نشست. نور مهتاب اتاق را دربر گرفته بود و با اشیاء رنگین و قیمتی آن بازی می کرد. با تنی خسته کنار او دراز کشیدم. با همان چادر که به دور خود پیچیده بودم. او هم طاقباز دراز کشید و به طاق خیره شد. سرم را تا کنار گوشش بردم. دست راستم را زیر سرم قائم کردم.

«چی شد؟»

دست خود را روی پیشانی افکنده و ملافه را تا گلو بالا کشیده بود به طوری که من فقط آستین او و دو چشم درشتش را می دیدم.

«چه می خواستی بشود؟ می بینی چه شری به پا کرده ای؟ آقا جان قدغن کرده که از خانه بیرون بروی. اگر هم لازم شد، با درشکه آن هم با خانم جان یا

با دده خانم و به اجازه خانم جان.»

بی اراده گفتم: «آه...»

«آقا جان گفت به عمو پیغام می دهد که تا چند روز دیگر به باغ شمیران عمو جان می روید. می برندت تا قرار و مدار عروسی ات را با منصور بگذارند.»

باز گفتم: «وای!» و کنار خواهرم روی قالی ولو شدم و من هم طاقباز خوابیدم. غرق فکر بودم. هیچ کس و هیچ چیز را کنار خود نمی دیدم. دور و برم را نمی دیدم. فقط از خدا مرگم را می خواستم. آن قدر نسبت به منصور خشمگین بودم و احساس کینه می کردم که نگو.

خواهرم ادامه داد: «تازه غدقن کرده که هیچ کس از اهل این خانه حق ندارد از طرف بازارچه رفت و آمد کند. همه باید راهتان را دور کنید. از سمت چپ بروید و سه چهار تا خانه را دور بزنید. باید از آن طرف بروید...»

من ساکت بودم. اصلاً انگار مرده بودم. فقط زلف های او را می دیدم. سرچین و حلقه حلقه بر روی پیشانی. و منصور را می دیدم - زلف های روغن زده چسبیده به سر. شق و رق و جدی. بی هیچ احساسی. نمی خواستم، زور که نبود. منصور را نمی خواستم.

حالا خواهرم دست چپ را زیر سر نهاده و بالای سر من خیمه زده بود: «بیا و دست بردار محبوبه. یک کمی فکر کن. بین چه به روز همه آورده ای؟ تو با این همه دنگ و فنگ، با این زندگی، این بریز و پاش، مگر می توانی زن یک شاگرد نجار بشوی؟ می توانی با یک آدم لات و آسمان جل زندگی کنی؟ آخر این پسر مگر چه دارد؟ به جز بوی گند چوب؟...»

حرف او را قطع کردم و پشت به او کردم: «ولم کن. بگیر بخواب.»

خواهرم پرسید: «آخر بگو چه خیالی داری محبوبه؟»

«خیال او را.»

آرزوی بوی چوب داشتم.

درها به رویم بسته شد. گریه‌ای بودم که در دام افتاده باشد. خشمگین، لجباز، وحشی. جرئت نمی‌کردم با پدرم روبه‌رو شوم. دایه که بعد از دو روز برگشته بود و نگاه‌های مشکوکی به من می‌کرد و حرفی نمی‌زد، ناهار و شام را برایم می‌آورد. مادرم حتی المقدور از دیدن من اجتناب می‌کرد. هرگاه که به ضرورت از اتاق خارج می‌شدم و با او روبه‌رو می‌شدم، سر به زیر و شرمگین، با حجب سلام می‌کردم. جوابی نمی‌شنیدم. خجسته واسطه بین من و مادرم بود. انگار منوچهر هم بداخلاق شده بود. نحسی می‌کرد و شیر نمی‌خورد. کم می‌خوابید. روزها هروقت صدای گریه او بلند می‌شد و بی‌تابی می‌کرد، مادرم هم پا به پای او صدای خود را بلند می‌کرد.

«الهی بمیرم. این بیچه از وقتی شیر قهره خورده از این روبه‌اون رو شده. از بس این دختر تن مرا لرزاند. خدا مرا مرگ بدهد و راحت کند. عجب ماری زاییده‌ام.» و با این همه باز پستان به دهان منوچهر می‌گذاشت و باز غر می‌زد. پنج روز، ده روز، بیست روز، زندانی خانه بودم. کلافه بودم. دیوانه بودم. شیدا بودم. هیچ فکری جز او در سرم نبود. این دربستن به روی من آتش درونم را تیزتر کرده بود. باعث شده بود که حالا دیگر هیچ فکر و ذکری جز او نداشته باشم. می‌خواستم فکر خود را به چیز دیگری معطوف کنم، نمی‌توانستم. و این دیوانه‌ام می‌کرد. بیچاره‌ام می‌کرد. هروقت تا نزدیک در پیرونی می‌رفتم، دده‌خانم به بهانه‌ای دنبالم می‌آمد، یا مادرم صدایم می‌زد یا دایه‌خانم به سراغم می‌آمد.

«جایی نیروی‌ها محبوب جان. آقا جان غدقن کرده‌اند.»

«تترس. کجا را دارم بروم؟ دارم می‌روم ته باغ گل بچینم. می‌خواهم از رویش گلدوزی کنم.»

راستی که در گلدوزی مهارت داشتم. رومیزی می‌دوختم که همه انگشت به دهان می‌ماندند. گل بنفشه، گل محمدی، گل نرگس را می‌چیدم و نقشش را روی پارچه می‌کشیدم. آن وقت به گل نگاه می‌کردم و از روی رنگ‌های آن

گلدوزی می کردم. می خواستم یک دستمال کوچک بدوزم. برای کسی که از بردن نامش حتی در ذهن خود نیز هراس داشتم. ولی نه، شنیده ام که دستمال دوری می آورد. یک پیش بخاری می دوزم تا بیندازد روی طاقچه بالای سر بخاری. آینه را رویش بگذارد و هر روز صبح خود را در آن نگاه کند و آن موهای وحشی را شانه بزند.

پدرم گرامافون را جمع کرده بود. صفحه های قمر غیبتان زده بود. نشانی از کتاب لیلی و مجنون و یا دیوان حافظ نبود. ای وای، این ها چرا زندان شده اند؟ این ها چرا مغضوب شده اند؟ این ها که دواي دل من بودند. پس من روزها تنها و بی کار در این خانه چه کنم؟ فقط مثل مرغ سرکنده پرپر بزنم؟ دلم می خواست سربه تن منصور نباشد.

اواخر مردادماه بود. پدر و مادر در حوضخانه بودند. بعد از ناهار بود. قواره آب نما باز بود و با صدای ملایمی آب را به درون حوض کاشی فرو می ریخت. پدرم قلیان می کشید. مادرم چای می خورد. من نوک پا پایین رفته بودم و گوش نشسته بودم. هیچ حرف و نقلی در میان نبود که به من مربوط باشد. انگار من وجود نداشتم. اصولاً بعد از جریان آن شب پدرم عبوس و کم حرف شده بود. اغلب سگرمه هایش درهم بود. مادرم با نگرانی به او نگاه می کرد و من اغلب پشت در اتاقی که پدر و مادر در آن بودند گوش می ایستادم. ولی اصلاً صحبتی از من و عشق و عاشقی من در بین نبود. این بدتر از داد و فریاد و سرزنش و کتک بود. کاش حرفی می زدند. کاش پدرم تهدید می کرد و مرا به قصد کشت می زد. اگر نام رحیم را به میان می آورد و از نجاری سرگذر حرف می زد، معنای آن این بود که رحیم در ذهن او وجود دارد و مایه مکافات اوست. مشکلی است که باید به طریقی حل شود. آن وقت من می گفتم طریقی وجود ندارد مگر وصال من و او. ولی این سکوت چه معنا داشت؟ یعنی اصلاً مشکلی وجود ندارد. یعنی حرف های من ارزش هیچ و پوچ را داشته و باد هوا بوده است. یعنی دل دیوانه من باید آن قدر سربه

سینه خسته‌ام بکوبید تا خسته شود، آرام شود، مطیع شود که کاش می‌شد. ولی هر وقت نسیمی می‌وزید، من به یاد آن زلف‌های آشفته و آن نگاه شوریده و آن رفتار صوفیانه می‌افتادم. آیا آن زلف‌ها هم اکنون با وزش این نسیم می‌لرزند؟ چه قدر دلم هوای آن دکان کوچک و صدای ارّه و رنده را کرده بود.

مادرم از حوضخانه بالا آمد و دده‌خانم را صدا زد. سر و کله دده‌خانم فس‌فس‌کنان پیدا شد. شنیدم که مادرم می‌گوید: «به فیروزخان بگو فردا صبح زود کالسکه آماده باشد. آقا مهمان هستند. تشریف می‌برند باغ برادرشان شمیران.»

دلم ریخت. پس چرا آقا جان به قلهک نمی‌رود؟ به باغ خودش که تازه داشت باغ می‌شد. چرا به شمیران می‌رفت؟ به آن باغ در اندر دشت عمو جان. آن هم تک و تنها؟ آن هم موقعی که همه ما در شهر بودیم و به خاطر زایمان مادرم و اتفاقات بعدی امسال صحبتی هم از ییلاق رفتن در میان نبود. تابستان‌ها اهل بیت عمو جان همه به باغ شمیران نقل مکان می‌کردند. زن عمو اغلب مادرم را دعوت می‌کرد. مادرم طفره می‌رفت. از او خوشش نمی‌آمد. زبان خوشی نداشت. پس چه طور شده که امسال بی مقدمه پدرم عازم شمیران است؟ از خجسته خواستم سر و گوشی آب بدهد. خوب بلد بود خود را به سادگی بزند و جواب سؤالات مرا از زیر زبان مادرم بکشد.

خجسته می‌گفت: «خانم جان می‌گویند عمو جان از آقا جان دعوت کرده. گفته تشریف بیاورید شمیران تا در مورد سرنوشت فرزندانمان تصمیم بگیریم. آقا جان هم می‌رود تا هر چه زودتر کار تو و منصور را به سامان برساند.» خجسته مکشی کرد و ادامه داد: «آقا جان گفته دیگر صلاح نیست تو توی این خانه باشی. باید ردت کنند بروی. گفته دختری را که هوایی شده باید زود شوهر داد وگرنه بیشتر از این افتضاح بالا می‌آورد.» خجسته سرخ شد: «قرار شده خانم جان هم به خاله جان پیغام بدهند زودتر بیایند، کار مرا هم با

حمید تمام کنند...» خندید و افزود: «از ترس تو مرا هم هول هولکی شوهر می دهند.»

گفتم: «مبارک است انشاءالله خجسته. ولی من منصور را نمی خواهم. چشم ندیدش را دارم. با آن مادر عفریته بی چاک دهنش. اگر زیر بار رفتم، آن درست است! منصور را که می بینم انگار عزرائیل را دیده ام.»

«خانم جان می گویند می خواهد بخواند. نمی خواهد، می زنم توی سرش، می نشانمش پای سفره عقد.»

«من خودم را می کشم. تریاک می خورم و خودم را می کشم. حالا می بینی. من زن منصور بشو نیستم.»

«بیچاره منصور که بد پسری نیست. دلم برایش می سوزد. تو دیوانه شده ای محبوب، ها!»

«آره به خدا، خوب گفתי خجسته، دیوانه شده ام. خودم از همه بهتر می دانم.»

صبح زود آقا جان با کالسکه رفت. من هنوز در رختخواب بودم که صدای برو و بیا را شنیدم و راحت شدم. وقتی آفتاب پهن شد، مادرم لباس عوض کرد و خجسته را صدا کرد: «بیا خجسته، بیا مادر زودتر آماده شو برویم خانه خاله ات.»

«نه خانم جان. من دیگر کجا بیایم؟ رویم نمی شود.»

صدای خنده مادرم را شنیدم: «خدا روی خجالت را سیاه کند. پاشو، پاشو! مگر می خواهیم کجا برویم؟ داریم می رویم خانه خاله ات. مگر صد دفعه تا به حال نرفته ای؟ کسی به تو کاری ندارد.» چه طور شده که مادرم باز می خندد؟ سر حال است؟ حال شوخی دارد؟

مادر و خواهرم راه افتادند و در میان بهت و حیرت من، دایه هم بچه به بغل به دنبالشان رفت. مادرم دستور داد حاج علی جلوتر برود و درشکه برایشان بگیرد تا همه با درشکه بروند. هنگامی که قصد عزیمت داشتند

دده خانم با تردید نگاهی به مادرم کرد و گفت: «محبوبه خانم با شما تشریف نمی آورند؟»

مادرم تند شد: «به تو چه دخلی دارد؟»

«آخر اگر محبوبه خانم هم تشریف می آوردند، من هم با اجازه شما می رفتم سری به خواهرم می زدم.»

در میان شگفتی من و دده خانم و دایه جان، مادرم با خونسردی گفت:

«خوب تو برو، به محبوبه خانم چه کار داری؟»

من و دده خانم هر دو بی اراده نظری از روی تعجب به مادرم انداختیم. مگر قرار نبود همیشه یک نفر مراقب من باشد؟ چه طور مادرم به این سادگی به دده خانم اجازه داد؟ معمولاً خدمه برای رفتن به مرخصی و دیدار از اقوامشان به این راحتی اجازه کسب نمی کردند. آن هم در زمانی که مادرم قصد تنها گذاشتن مرا در خانه داشت و طبیعتاً دده خانم باید مسئول مراقبت از من می شد.

دده خانم من من کنان نگاهی به من کرد و گفت: «خوب... پس... پس... راستی بروم؟»

مادرم با بی حوصلگی گفت: «برو دیگر، چه قدر پرچانگی می کنی! ولی تا قبل از غروب آفتاب برگردی ها. هزار کار داریم. از دیشب غذا مانده. محبوبه خانم یک قابلمه می کشد، برای خواهرت ببر.»

مادرم اسم مرا برده بود، آیا معنی آشتی داشت؟ آتش بس اعلام می کرد؟ نتوانستم بفهمم، چون از در خارج شد و رفت. اما دده خانم، وای که این زن چه قدر فس فس می کرد. مثلاً می خواست بعد از مدت ها یک روز به خانه خواهرش برود! به آشپزخانه رفتم و نظارت کردم تا حاج علی یک قابلمه غذا برای خواهر او بکشد. باز آن قدر غذا برای من و خود حاج علی می ماند که لازم نباشد او طبّاخی کند. با این همه زورش می آمد قابلمه را پر کند. باید با او کلنجار می رفتم.

«حاج علی، این همه غذاست، چرا زورت می آید بکشی؟»

«آخه هر چیزی حساب و کتاب دارد. این دده خانم پررو می شود.»

هر وقت دیگر بود خنده ام می گرفت، ولی آن روز با بی قراری پا بر زمین

می کوبیدم: «زود باش دیگر! قابلمه را پر می کنی یا خودم بگیرم پر کنم؟»

حاج علی غرغرکنان قابلمه را پر کرد: «بفرمایید، مال بابام که نیست. هرچه

قدر که بخواهید می ریزم. آن قدر بخورند تا بترکند.»

اتاق حاج علی در بیرونی و نزدیک در حیاط بود. لنگ لنگان به سوی اتاق

خود رفت. چشمانش از شدت فوت کردن زیر دیگ در هر صبح و شام،

همیشه اشک آلود و سرخ بود. هنگام راه رفتن یک دست بر کمر می گذاشت و

دولا دولا راه می رفت. پایش می لنگید. از درد استخوان بود یا نقص جسمی

نمی شد حدس زد. با این که در آشپزخانه امکان هر نوع سورچرانی را داشت

و همیشه علاوه بر سهمیه غذای خود، ته ظروف را هم با اشتهای پاک می کرد و

می خورد، باز هم لاغر و استخوانی بود و گرچه پیر و فرتوت شده بود در

چشم پدر و مادرم ارج و قربی داشت. نه تنها به خاطر آشپزی بی نظیرش، بلکه

به علت وفاداری کورکورانه ای که داشت.

می دانستم که از موقعیت استفاده می کند و می خوابد. پس چه طور شده که

مادرم مرا در خانه تنها می گذارد؟ آیا دلش به حال من سوخته؟ آیا دوران

اسارت من به پایان رسیده؟ آیا فکر می کردند بعد از این بیست و دو سه روز

سرم به سنگ خورده و عاقل شده ام؟ یا چون آقا جان در شهر نیست، قانون

بگیر و ببند هم شل شده! به هر دلیل که می خواهد باشد! من می روم به سراغ

آن زلف های پریشان، آن دست های محکم و عضلانی، آن شاهرگی که در

امتداد آن گردن کشید، از زیر پوست سبزه بیرون زده بود. به سراغ بوی چوب

و صدای ارّه و آن بهشت دودزده...

چادر به سر کردم و پیچه زدم و به راه افتادم. حاج علی در اتاقش خوابیده

بود. کلون در را گشودم و آزاد شدم. در این مدت فقط یک بار از خانه خارج

شده بودم. آن هم به قصد منزل خواهرم، در کالسکه پدرم و به همراهی دده خانم. تازه از سمت چپ منزل. حالا انگار یک قرن می شد که از آن کوچه و آن گذر و آن دکان کوچک دور بوده ام. می دیدم که همه چیز هنوز همان قدر روشن، همان قدر شاد و زنده است. مردم مثل سابق می روند و می آیند. هیچ چیز تغییر نکرده. فقط من که پرواز می کردم، سبک بودم. می خواستم به صدای بلند بخندم. پیچه را بالا زدم تا او را بهتر ببینم. تا او مرا بهتر ببیند. کاش می شد همچون گدایی بر در دکان او بنشینم و هر روز آمد و شد او را تماشا کنم. کار کردن او را تماشا کنم. نفس کشیدن او را تماشا کنم.

به پیچ کوچه سوم نزدیک شدم. یک مشت خون داغ به یک باره در دلم سرازیر شد. دلم هُری پایین ریخت. دست و پایم سست شد. جرئت نداشتم از پیچ کوچه پیچم و او را ببینم. ایستادم. ولی طاقت ایستادن هم نداشتم. نفس تازه کردم و پیچیدم. ناگهان سرد شدم. یخ کردم و درجا ایستادم. در دکان بسته بود. انگار موجی بودم که به صخره خورده باشد. مگر ممکن است؟ این وقت روز؟! دو تخته پهن و بلند به صورت ضربدر به آن در بسته با میخ کوبیده شده بود. پس دکان بسته نبود، تعطیل بود. برای مدتی طولانی، برای همیشه. گیج و مات بر جای ماندم. با التماس و الحاح به چپ و راست نگاه می کردم. کسی نبود که به من بگوید چه شده؟ از که پرسم؟ کجا بروم؟ دوباره به در خیره شدم. مثل این که به جسد عزیزی نگاه می کنم. بی اراده برگشتم و به طرف خانه به راه افتادم. سرم پایین افتاده بود. انگار استخوانی در گردنم نبود. پس بی جهت نبود که مادرم بند از پای من برداشته بود. بی خود نبود که گفت محبوبه. بی خود نبود که می خندید. می خواست بیایم و با چشم خودم ببینم. هرچه بود، زیر سر پدرم بود. او را حبس کرده اند؟ کشته اند؟ چه شده؟ با او چه کرده اند که هرچه کرده باشند با دل من کرده اند. از پدرم و از خنده مادرم بدم می آمد. هرچه خشونت می کردند، هرچه بیشتر سنگ می انداختند، من بی طاقت تر می شدم. ولم کنید. به حال خودم رهایم کنید.

خداوند، دیگر چه طور او را ببینم؟ کجا پیدایش کنم؟ پرش دادند و رفت. به خانه برمی گشتم ولی پاهایم پیش نمی رفتند. مثل این که به ساق‌هایم سنگ بسته بودند. بی جان بودم. بی حوصله بودم. خسته بودم و راه خانه چقدر دور بود. پا بر زمین می کشیدم. دست به دیوار می گرفتم. به سختی نفس می کشیدم. پیر شده بودم. چرا هوا این قدر خشک و سوزان شد. چرا همه چیز تغییر کرد. چرا نور خورشید تیره و تار شد. مردم عبوس شدند. زندگی جدی شد. تلخ شد. چرا عابرین عجل و اندوهگین هستند. چرا از سایه‌های روی دیوار غم می بارد. به خانه رسیدم. درختان چنار ردیف به ردیف اطراف حیاط صف کشیده بودند. آب حوض آرام بود و تموجی نداشت. به حوضخانه رفتم. در آن جا هم هوا گرم بود. خود را بر زوی پستی انداختم. اشکی هم در چشم نبود. فقط خشم بود و عصیان. نسبت به پدرم. نسبت به حيله گری مادرم که غیر مستقیم حقیقت را به من نمایاند. نسبت به منصور. حالا بنشینند و منتظر باشند تا من زن منصور بشوم. حالا که این طور است، من هم می زنم به سیم آخر.

حاج علی یا الله گویان نزدیک ساختمان آمد و سینی غذای مرا روی پله‌ها گذاشت و لنگ‌لنگان دور شد. به آن دست نزدm. دو ساعت از ظهر گذشته بود. با بی حالی از جا برخاستم و چادر به سر کردم. شاید حالا به سرکارش آمده باشد. بروم ببینم آمده یا نه. اگرچه از طرز تخته کوب کردن در آنچه را باید بفهمم فهمیده بودم. ولی با این همه می رفتم. می رفتم تا جای خالی او را ببینم. در بسته را ببینم و قیافه او را در پشت در مجسم کنم. بی حال و بی شور و شوق راه افتادم و دو کوچه را طی کردم و به سر پیچ کوچه سوم رسیدم. در به همان صورتی بود که از صبح دیده بودم. بی اراده زیر بازارچه راه افتادم. حفظ چادر بر سرم مشکل بود. گیج و مبهوت راه می رفتم و نمی دانستم کجا می روم؟ چه می خواهم؟ کنار سقاخانه ایستادم ولی شمعی روشن نکردم. دل و دماغ نداشتم. داشتم خفه می شدم. راست می گفت مادرم، راست می گفت

پدرم، لیلی شده بودم و چون مجنون سرگردان بودم. شوریده احوال بودم. باید به خانه برمی گشتم. برای چه این جا ول بگردم؟ مرغ از قفس پریده. باید به قفس خودم برگردم و به درد خود بمیرم.

«ای خانم، محض رضای خدا به من کمک کنید. یتیم هستم...»

همین را کم داشتم. پسر بچه گدای ده دوازده ساله‌ای با پای برهنه، یقه باز و قبای کهنه و آلوده به دنبالم می دوید. اگر دکان باز بود و من سر حال بودم، بدون شک به یمن دیدار او پولی حسابی به این گدای ژنده پوش می دادم. ولی حالا از سماجت او عاصی بودم. از زمین و زمان کینه داشتم. گوشه چادرم را به التماس گرفت: «یتیم هستم. خانم. جان بچه هایت به من فقیر کمک کن.» چادرم کشیف می شد. با خشم او را هل دادم: «گمشو.» کمی ایستاد و دوباره به دنبالم دوید. همچنان که می رفتم، بدون آن که به پشت سرم نگاه کنم گفتم: «گفتم برو گمشو.»

صدایش را پایین آورد و گفت: «اون برات کاغذ داده.»

درجا میخکوب شدم. پسرک به سرعت جلو آمد و دست خود را دراز کرد. «اون کیه؟»

«گفت بگویم همان نجاره.»

به بهانه دادن پول به سرعت کاغذ را از کف دست او قاپیدم و راه افتادم. در هشتی خانه کاغذ را گشودم. همان خط خوش بود که دیدن دوباره اش قلبم را به تپش انداخت و خون در بدن منجمدم دوباره به گردش درآمد. باز خورشید روشن شد و زندگی به جریان افتاد.

عمه جان تکه کاغذ دیگری به دست سودابه داد. گذشت زمان اثر

خود را بر آن نیز نهاده و آن را زرد کرده بود. در کاغذ با خطی خوش

نوشته بود: پشت باغ خانه تان منتظر هستم.

احساس اشتیاق و محبت از لابه لای کلمات نامه، از میان غبار

زمان، به قلب سودابه منتقل شد. عمه جان همه یادگارها را حفظ کرده بود. درحالی که دوباره کاغذ را می گرفت و در جعبه در جای خود قرار می داد. ادامه داد.

دیگر آب از سرم گذشته بود. در بند آبرو نبودم. می دانستم که پدر و مادرم دیگر غم مرا ندارند. خیالشان از جانب نجار محله راحت است. پس مادرم حتماً دیر باز می گشت و تا غروب چند ساعتی فرصت داشتم. حاج علی هم که به حساب نمی آمد. پیرمرد بیچاره، سرش به کار خودش بود. سبکبال بازگشتم و با قدمهایی شمرده به سمت چپ کوچه راه افتادم. تا آخر دیوار باغ منزل مان رفتم. در این قسمت بیشتر دیوار باغهایی بود که جا به جا به یکدیگر نزدیک می شدند. حتی عبور کالسکه که مدتی به دستور پدرم از آن سمت انجام می گرفت، به خاطر باریکی کوچه با سختی توأم بود. وقتی به ته دیوار باغ رسیدم، باز به چپ پیچیدم. این جا کوچه باغ باریکی بود که از دو طرف آن درختان چنار از پس دیوار باغ ما و باغ همسایه مقابل سربرآورده و سایه بر زمین افکنده بودند. بستر کوچه پر خاک و خاشاک و پست و بلند بود. مدفوع سگ و انسان جا به جا در آن دیده می شد. آن جا تقریباً متروک بود. کوچه باغ به زمین گسترده متروکی منتهی می شد که آن جا نیز خار و خاشاک و چند تک درخت نیمه خشک دیده می شد. هرگز به این معبر یا زمین پشت آن نیم نگاهی نیز نیفکنده بودم. آن روز این معبر متروک بهشت من شد.

اواسط کوچه ایستادم. دو ساعت از ظهر گذشته بود. در آن گرمای تابستان، احدی در آن حوالی نبود و اگر هم بود مرا در چادر کهنه ای که به سر کرده بودم و پیچه ای که به رو داشتم به جا نمی آورد. پشت به کوچه اصلی ایستاده بودم. صدای پای او را شنیدم که از پشت سرم داخل آن معبر باریک و تنگ شد. صدای خش خش خرد شدن خار و خاشاک را می شنیدم و از حقارت آن محل شرمنده بودم. مثل این که من مسئول وضعیت کثیف و آشفته و درهم و برهم آن کوچه بودم. لحظه ای بعد از کنارم گذشت و روبه رویم

ایستاد. لبخند شرم آگینی به لب داشت. از زیر کلاه تخم مرغی که کمی به جلو کشیده بود، حلقه‌های زلفش دیده می‌شد. در پشت گردنش نیز موها از زیر کلاه بیرون بود. باز هم یقه پیراهن چلوارش در زیر قبا گشوده بود و گردن و پوست تیره او را به نمایش می‌گذاشت. شالی به کمر بسته بود و من حیران بودم که عمر این لباس‌ها تا کی خواهد بود؟ اگر این لباس را بر حسب جبر زمان به کنار بگذارد و کت و شلوار بپوشد چه شکل خواهد شد؟

کف دو دست را در مقابل خود بر هم نهاد و گفت: «سلام.»

«سلام.» سایه برگ‌های چنار و نور آفتاب بر صورتش بازی می‌کردند.

پرسید: «این بیست و سه روز کجا بودی؟»

«زندانی بودم.» ابروی چپش به نشانه حیرت بالا رفت. «به پدرم گفتم. او

هم غدقن کرد که از خانه خارج شوم. دکان تو چرا بسته؟»

همان پوزخند تمسخرآمیز سابق بر گوشه لبش ظاهر شد. چشمانش رنگی

از شیطنیت به خود گرفتند: «نمی‌دانی؟»

«نه.»

«از پدرت بپرس.» پس درست حدس زده بودم. کار پدرم بود. ولی

چه طور؟ «پدرت دکان را خریده. ده روزی می‌شود. یک روز صبح که سر کار

آمدم دیدم در دکان را بسته‌اند و می‌خکوب کرده‌اند. فوراً شستم خبردار شد.

فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خورد. رفتم پیش اوستا، گفتم چرا دکان را

بسته‌اید؟ گفت بصیرالملک آدم فرستاد و پیغام داد که قیمت دکان را بگو. من

گفتم فروشنده نیستم. گفت بصیرالملک فقط از تو قیمت دکان را پرسید.

جواب سؤالش را بده. من هم قیمتی گفتم که گران‌تر از قیمت روز بود.

فرستاده‌اش رفت و آمد و گفت بصیرالملک گفته دو برابر مبلغ می‌خرم به

شرط آن که از فردا دیرتر نشود. من هم قبول کردم. همین.»

با حیرت پیچه را از روی صورتم بالا زدم و گفتم: «پس پدرم تو را بیکار

کرد؟ تو را از نان خوردن انداخت؟ آخر زهر خودش را ریخت؟»

با دیدن چهره من سرخ شد و گفت: «عوضش این تریاق شقایق را داد.»
دوباره تکرار کردم: «تو را از نان خوردن انداخت؟»

«لایب می دانسته که دور از تو نان از گلویم پایین نمی رود!...» و خندید.
دندان هایش باز نمایان شد. سفید و ردیف. انگار یک تابلوی نقاشی. کلاهش
را از سر برداشت و آن حلقه های وحشی را آزاد کرد. آن موهای وحشی که
آزاد و رها بر پیشانی اش افتادند. پر پشت و خوش حالت. انگار درویشی بود که
می خواست به رقص سماع درآید. کلاه را در دست می فشرد و می پیچید.
چیزی می خواست بگوید، رویش نمی شد. سر بلند کرد و به نوک درختان
نگریست. صورتش جدی بود و چشمان درشتش اندوهگین. پوزخند تلخی
زد: «از اول می دانستم تو را به من نمی دهند.»

«بیا خواستگاری. بیا به پدرم بگو که می خواهی وارد نظام بشوی. که
می خواهی صاحب منصب بشوی. مگر نمی خواهی؟ هان؟»
«چرا می خواهم. ولی فایده ندارد. اصلاً نمی گذارد حرف بزنم.»
«چرا، چرا. وقتی تو را ببیند...»

حرفم را قطع کرد: «پدرت مرا دیده.»
«چی؟ کی؟ کجا؟»

باز با کلاهش ور می رفت و زمین را نگاه می کرد: «وقتی پدرت دکان را
خرید و در آن را تخته کرد، باز هم یکی دو روز می آمدم دم دکان می ایستادم و
کشیک می کشیدم. کشیک می کشیدم تا تو بیایی و نیامدی. نمی دانستم چه کنم!
چه طور تو را ببینم. می ترسیدم به زور شوهرت داده باشند. به همان پسر
عمویت... اسمش چه بود؟»

«منصور.»

به صورتم نگاه کرد و لبخندی کنایه دار و طعنه آمیز زد: «آهان، برای همان
منصور خان. خیلی مالدار است نه؟»
چشمانش نیز به طعنه می خندیدند و سرزنش می کردند. او هم دل و روح

مرا هدف گرفته بود. چه شده که همه سر جنگ با مرا دارند؟ همه قصد خون کردن دل مرا دارند؟ من که خود از پا درآمده‌ام. که قلبم از قبل هزار پاره شده. با لبخند محزونی نگاهش را پاسخ دادم.

دوباره سر به زیر انداخت و گفت: «هرچه منتظر شدم نیامدی. تا این که یک روز درشکه پدرت را دیدم که از جلوی دکان رد می‌شود. کروک آن را عقب زده بودند و آقا جانم در آن لم داده بود. وقتی جلوی دکان رسید، زیرچشمی مرا دید که دست به سینه ایستاده‌ام. به روی خودش نیاورد. بی اختیار شدم. به خودم گفتم دخترش را کجا پنهان کرده؟ چه به روز او آورده؟ جلو پریدم و دهنه اسب‌ها را که آهسته کرده بودند تا بیچند، گرفتم و گفتم: «آقا عرض داشتم.»

بی اراده به صورتم چنگ زدم: «وای، خدا مرگم بدهد.»

باز همان پوزخند تمسخرآمیز بر لبانش ظاهر شد: «چرا؟ خدا نکند فرشته‌ای به وجاهت شما بمیرد. به دنبالش فوج فوج جوان‌ها فنا می‌شوند...» ساکت ماند و نگاه خیره‌اش در من نفوذ کرد.

برای این که خود را از آن نگاه سوزان رها کنم، درحالی که صدا به زحمت از گلویم بیرون می‌آمد پرسیدم: «خوب؟ بعد؟»

«آقا با چنان خشمی به من نگاه کرد که زانوهایم سست شد. اگر تفنگی داشت آتش می‌کرد. رو به جلو خم شد و با صدای آهسته و بم ولی بسیار خشمناک گفت: بگو. سر جلو بردم. می‌خواستم هیچ‌کس نفهمد. درشکه چی نفهمد. اهل محل نفهمند. آهسته در گوشش نجوا کردم: چرا اذیتش می‌کنید؟ دست از سرش بردارید. من هستم که می‌خواهد زخم بشود. با من طرف هستید. مثل این که مار پدرت را گزیده باشد، کبود شد. به طوری که به خودم گفتم الان خدای ناکرده جلوی پایم می‌افتد و تمام می‌کند. نگاه پرکینه‌ای به سراپایم انداخت. یکی دوبار خواست نفس بکشد و حرفی بزند، صدایش بالا نمی‌آمد. بعد، یک دفعه مثل فنر از جا پرید. تا سورچی بیچاره آمد به خود

بیاید، شانه او را با دست چپ از پشت گرفت و چنان او را به عقب کشید که یک پایش به هوا بلند شد و چیزی نمانده بود به زمین پرت شود. دست راست مرد بیچاره با شلاق به هوا بلند شد. پدرت مثل شیر غرید: این را بده به من بینم. او شلاق را از دست سورچی قاپید و تا بیایم به خود بجنبم، چنان شلاق را بر بدنم کوبید که از بالای زانو تا سر شانه‌ام پیچید و همان جا محکم ماند. پدرت می‌خواست شلاق را بکشد و دوباره به بدنم بکوبد، ولی شلاق سر جایش چسبیده بود و من هم با آن به جلو کشیده شدم. خون از محل شلاق بیرون زد و پیراهنم پاره پاره شد. پدرت که دید شلاق از بدنم جدا نمی‌شود، به صدای بلند از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش فریاد زد: حرامزاده مزلف، اگر یک بار دیگر حرف او را بزنی، می‌دهم گردنت را خرد کنند. اگر باز این طرف‌ها پیدایت بشود، مادرت را به عزایت می‌شانم.»

«شلاق خود به خود شل شد و از دور بدنم افتاد. پدرت شلاق را جلوی سورچی پرت کرد و گفت: راه یفت. و رفت. بین چه به روزم آورده!» یک تکه پارچه سفید خون‌آلود به طرفم دراز کرد و گفت: «بگیر. پشت باشد یادگاری. خون ما هم به خاطرت ریخت. باکی نیست.»

از دیدن خون او حال منقلب شد. گفتم: «آخ.» انگار شلاق به بدن من خورده بود.

عمه جان تکه پارچه را که اثر خون بر آن همچون خطی سیاه باقی مانده بود بیرون آورد و نگاهی از سر حسرت بر آن افکند و ادامه داد.

از من پرسید: «حالا می‌گویی چه کنم؟ می‌خواهم بیایم خواستگاری. سرم

هم برود دست بردار نیستم.»

«صبر کن خبرت می‌کنم.»

«چه طوری؟»

«نشانی خانه‌ات را بده.»

با نگرانی گفت: «نشانی خانه چه فایده دارد؟ اجاره‌ای است. اگر پدرت بر
ببرد آن جا را هم می‌خرد.»

فکری به خاطر می‌رسید: «خوب، از توی حیاط خانه‌مان می‌آیم آخر باغ و
برایت کاغذ می‌اندازم. همین جا. کاغذ را می‌پیچم دور سنگ و از سر دیوار
برایت پرت می‌کنم. گاهی بیا این جا سر و گوشی آب بده!»

«گاهی بیایم؟ من هر روز این دوروبرها پرسه می‌زنم. چه کنم؟ پدرت کارم
را گرفته و تو قرارم را.»

می‌دانستم که باید زنش بشوم. هرطور شده زنش می‌شوم. یک تار موی
این شاگرد نجار را نمی‌دهم. صدتا خان و شازده و فلان‌الدوله بگیرم. گفتم:
«دیگر باید بروم.»

گفت: «من این همه یادگاری به تو داده‌ام. زلفم را... خون تنم را... تو به من
چه یادگاری می‌دهی؟»

گفتم: «اول که من به تو یادگاری دادم؟»

تعجب کرد: «چه یادگاری؟»

«دلم را.» و افتان و خیزان دویدم. از میان پستی بلندی‌های پر خار و خاشاک
که به چادر می‌گرفت، که خاک آلودم می‌کرد، دست و پایم را خراش می‌داد،
می‌دویدم و آرزو می‌کردم ای کاش پاهایم خشک می‌شدند و تا پایان دنیا
همان جا می‌ایستادم.

یک شب گذشت و خبری از آمدن پدرم نشد. روز دوم نزدیکی های ظهر کالسکه پدرم به خانه برگشت ولی پدرم در آن نبود. فیروزخان با عجله به حیاط اندرون آمد و مادرم را خواست. مادرم چادر نماز به سر افکند و به حیاط رفت. فیروز دست به سینه جلویش ایستاد. دایه جان بچه به بغل پشت سر مادرم ایستاده بود.

فیروزخان گفت: «آقا امر کردند کالسکه را بیاورم خدمتتان و فرمودند خدمت خانم عرض کنم داداش شما را دعوت کرده اند. همین فردا صبح با آقا زاده و دایه خانم و خانم کوچیک همگی تشریف بیاورند باغ شمیران هفت هشت روزی استراحت کنند.»

باغوش تر از آن بودم که نفهمم موضوع به من و منصور مربوط می شود. بلافاصله جنب و جوش شروع شد. خجسته به شوق بازی با دخترعموها، مادر به شوق شوهر دادن من و پایان غائله، و دایه خانم به شوق استراحت در هوای خنک شمیران. هرکس به فکر خویش بود.

صبح زود سوار شدیم و به قصد باغ شمیران راه افتادیم. کالسکه از طرف راست کوچه می رفت. قرق شکسته بود. سر کوچه سوم باز نگاهم به در بسته دکان نجاری افتاد. انگار نه انگار. مادرم که از زیر چشم مرا می پایید، وقتی دید همان طور خونسرد و بی خیال نشسته ام، خیالش راحت شد. شاید از صرافت

افتاده باشم. ولی این طور نبود. تازه مصمم تر شده بودم. دیشب تا صبح فکرهایم را کرده بودم و نقشه کشیده بودم.

ورود ما به باغ با فریاد و هلهله شادی دخترعموها و پسرعموی کوچک ترم استقبال شد. هوای خنک شمیران، باغ باصفا و پرآب و درخت و بزرگ عموجان که نه سر داشت و نه ته، مرا هم به وجد آورد. منوچهر هم با وجود آن که با همه غریبی می کرد، آن روز خوش اخلاق شده بود. از ذوق بچه ها جیغ می زد و به خاطر آن که به آغوش آن ها برود، خود را از بغل دایه به جلو پرتاب می کرد و دست و پا می زد. نزدیک ظهر بود. پدرم با عموجان و منصور به شکار کبک رفته بودند. زن عمو که در نیش زبان زدن و غیبت کردن و لُغزخواندن دست کمی از عمه جان نداشت و زبانزد فامیل بود، این بار با آغوش باز جلو آمد. مرا در آغوش گرفت و بوسید و مرتب مرا دخیلم و عروس خوشگل خطاب می کرد. مادرم از ته دل می خندید و دو دخترعمویم که بیش از دو سه سال با من اختلاف سن نداشتند و از بچگی با هم بزرگ شده و به سر و کول یکدیگر زده بودیم در آن روز به محض ورود من ساکت شدند و با حرمت و احترام جایشان را به من دادند. انگار من جسمی شکستنی بودم که تازه آن را برای نخستین بار می دیدند. در حضور من صدای خود را پایین می آوردند. با احترام صحبت می کردند و آماده خوش خدمتی بودند.

دم ظهر در باغ و ساختمان قدیمی و کهنه آن جنب و جوش و برو بیایی بود. ناهار آماده بود و سفره را پهن کرده بودند. از این سوی اتاق بزرگ تا آن سر سفره گسترده و خدمه عموجان مشغول دوندگی بودند. آخر این مهمانی پیش درآمدی بود برای ازدواج پسر اربابشان. سبزی خوردن آوردند، دوغ و شربت، خیار تازه، انگور و گلابی که محصول مخصوص باغ عموجان بود. سفره با ماست و نان دهاتی آرایش شده بود. یکی پشت ساختمان کباب باد می زد و دیگری دیسهای باقلایلو با گوشت برّه را روی سفره می گذاشت.

دایه جان که منوچهر را به بغل مادرم داده و به کمک رفته بود، آتش گردان را می چرخاند تا بساط سماور را برای بعد از ناهار آماده کند. تنها تماشای این منظره عزم مرا سست می کرد و نقشه ام را ابلهانه جلوه می داد. من به این زندگی تعلق داشتم که وجود رحیم در آن وصله ای ناجور بود. فکر او رؤیایی خام بود. عبث بود. من می خواستم از میان این همه تجمل و شکوه و جلال، این آداب و رسوم فامیلی، قید و بند اجتماعی، یک تنه علیه همه قیام کنم؟ فکرش هم بچگانه بود. غیرممکن بود. از محالات بود.

پدرم، عموجان و منصور با اسب از راه رسیدند - هر سه شاد و سرحال. یکی دو نفر کوله کش هم همراه آنها بودند. از دامنه های البرز بازگشته و چندتایی کبک زده بودند. عموجان گفت برای محبوب. من کبک می خواستم چه کنم؟ حیوان های بی نوا را آتش و لاش کرده بودند. فقط یک کف دست گوشت داشتند. کبک سرم را بخورد. عجب معرکه ای گیر کرده بودم ها! رفتار منصور از همه بدتر بود. دستپاچه بود. خجالت می کشید. گاهی مرا شما صدا می زد و گاهی مثل ایام طفولیت تو خطابم می کرد. به من دوغ تعارف می کرد، برایم برنج می کشید، به خواهرهایش تشر می زد که برای من جا باز کنند. آن بیچاره ها هم که هر کدام یک طرف من نشسته بودند از هر طرف نیم متر برایم حریم گذاشته بودند. هر وقت نگاهش نمی کردم می دانستم به من خیره شده و وقتی رو به سویش می کردم سرخ می شد و به سرعت به سوی دیگر نگاه می کرد. در دل می گفتم آن قدر به او بی اعتنایی می کنم تا خودش از رو برود. ولی نمی رفت. نمی فهمید. بیچاره به ذهنش هم نمی رسید که در دل من چه خبر است. با این همه از حق نگذریم، جوان رشید و برازنده و خوش قیافه ای بود. در ادب و متانتش هم جای ایرادی وجود نداشت و وقتی به همه این ها ثروت سرشار عموجان و القاب او هم افزوده می شد، روشن می شد که چرا همه دخترهای دم بخت آرزوی ازدواج با او را دارند. همه الا من. به چشم من او مثل مار بود. از دیدنش حالم متقلب می شد. از تماشای

دستپاچگی و شرمندگی معصومانه‌اش که موجب پیچ و پیچ و خنده‌های مخفیانه خجسته و دخترعموهایم می‌شد، چندشم می‌شد. این هم از بخت سیاه من بود که او این همه خوب بود. که من این همه بد بودم. که هر کار می‌کردم در دلم جا بگیرد، نمی‌شد.

بعد از ناهار به پشتی تکیه داد. پای چپ را به طور قائم تا کرد و آرنج دست راست را بر آن نهاد. حالا جسورتر شده بود. گه گاه وقتی مطمئن بود کسی متوجه نیست، زیرچشمی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. لبخندش زیبا بود و به چشم‌هایش فروغ می‌بخشید. واقعاً مرا می‌خواست. نمی‌دانم از کی! هرگز نگذاشته بود چیزی بفهمم. آن روز این موضوع را خوب می‌فهمیدم و از درک آن رنج می‌بردم. انگار نگاه‌های تحسین‌آمیز او همچون تیزی بر سراپای بدنم می‌نشست. از دست‌های نرم و لطیف او، از لباس‌های گرانباشته‌اش، از چکمه پوشیدنش، از سیل‌های نسبتاً باریک او که گوشه‌هایش اندکی رو به بالا تاب خورده بود، از موهایش که به خوبی شانه شده بود و هریک به دقت در جای خود قرار داشت، از لحن مؤدبانه و پرطمطراق او و از هر چیزی که در چشم دیگران حسن می‌نمود، نفرت داشتم و مشمزم می‌شدم.

آنچه بیش از همه مرا خشمگین می‌کرد، این بود که او تصوّر می‌کرد من نیز نسبت به او احساس تمایل متقابلی دارم. شاید هم با شدّت بیشتر و پرحرارت‌تر. معتقد بود که باید هم این‌طور باشد. جای هیچ سؤال و گفت‌وگویی نیست و غیر از این هم نباید باشد. فکر می‌کرد با خواستگاری کردن از من، منّتی بر سر من گذاشته و پاسخ مرا نشنیده مثبت تلقی می‌کرد. این خودپرستی و اعتماد به نفس او بیش از هر چیز برایم زننده بود.

نزدیک غروب در سراسر ایوانی که فقط با یک پله از محوطه چمن جدا می‌شد که به استخری بزرگ منتهی می‌شد و دنباله آن چمن به صورت مرغ در میان ردیف درخت‌های میوه تا بی نهایت گم می‌شد، گلیم انداختند. یک تخت

برای پدرم و عموجان زدند و روی آن را نیز با گلیم پوشاندند. بساط کاهو سکنجبین و حلیم بادنجان و میوه و چای و قلیان و البته آجیل برقرار بود. زن‌ها روی زمین نشسته بودند. زن عمو خود پای سماور بزرگ زغالی قرار گرفته بود و چای می‌ریخت. هر استکان کمر باریک را در نعلبکی دور طلایی در سینی‌های کوچک برنجی با یک قندان بلور یا برنجی کوچک که چند عدد قند در آن بود قرار می‌داد. خجسته و بچه‌های عموجان همگی مشغول دویدن و شیطنت بودند. گاهی یکی از آن‌ها جلو می‌دوید و ناخنکی به ظرف کاهو سکنجبین و یا آجیل می‌زد و با دست پُر نزد بقیه برمی‌گشت و به فریادهای زن عمو و مادر و یا دایه‌ها که از آن‌ها می‌خواستند بنشینند و مثل بچه آدم غذایشان را بخورند و بعد برای بازی بروند، ترتیب اثر نمی‌دادند.

قنداق منوچهر را باز کرده بودند ولی زیر او پارچه آغشته به موم به عنوان مشمع قرار داده بودند و روی آن دو سه تا از کهنه‌های او را انداخته بودند تا همه جا را خیس نکند. طاقباز خوابیده بود و روی پایش ملافه نازکی بود که از فرط دست و پا زدن او به شوق بچه‌ها، جمع می‌شد و مرتب کنار می‌رفت و منوچهر از ذوق جیغ می‌کشید. پدرم با محبت تمام دوباره ملافه را روی پای او می‌کشید و می‌گفت: «خجالت بکش پسر.» و عموجان می‌خندید.

چه خانواده خوشبختی بودیم! چه صحنه زیبایی بود! و اگر خداوند بر من رحمت می‌آورد و عقل را بر وجودم حاکم می‌کرد، چه قدر از سعادت‌ی که در شرف به دست آوردن آن بودم خوشحال و شکرگذار می‌شدم. ولی سرنوشت دیگری برایم رقم زده شده بود. خودم آن‌جا بودم و دلم جای دیگر.

آب استخر که از آن برای آبیاری چمن و گل و باغ نیز استفاده می‌شد سبز و لیجن بسته بود. دو لاک پشت بزرگ در آن می‌لولیدند که مایه تفریح و بازی بچه‌ها بودند. دو خرگوش در گوشه‌ای از باغ در قفس بودند و یک بچه آهو که پای آن را با طنابی بلند به درخت بسته بودند، در باغ رها بود و برای خود می‌پچرید.

خجسته دوان دوان با یکی از دخترعموها از راه رسید: «بیا محبوب. بیا آهو را ببین. نمی دانی چه چشمهایی دارد! خیلی قشنگ است!»
 دخترعمویم گفت: «دو تا خرگوش هم داریم. خیلی تماشا دارد. پاشو بیا دیگر، تنبلی نکن! بیا ببرم نشانت بدهم.»
 پسر عموی کوچکم به دو خواهرش اشاره کرد و گفت: «دو تا گاو هم داریم.»

خواهرش توی سر او زد و خندید.
 گفتم: «الان حالش را ندارم. باشد برای بعد.»
 پدرم از زیر چشم نیم‌نگاهی به من افکند. از وقتی به ضرورت حفظ ظاهر در باغ با هم رویه‌رو شده بودیم، به جز سلام من و جواب او کلامی بین ما رد و بدل نشده بود. ولی اخم و تخمی هم در کار نبود. سخت می‌کوشید تا بر خشم خود نسبت به من فائق آید و حفظ آبرو کند. ولی سرد بود. فقط من احساس می‌کردم که چه قدر سرد و بی‌اعتنا شده. انگار من طوقی بودم به گردنش. می‌خواست از شر من خلاص شود.

هنوا اندک‌اندک رو به تاریکی می‌رفت و خدمه چراغ بادی روشن می‌کردند. زن‌عمو گفت: «حالا که شب شده. فردا با منصور جان می‌روند تماشا...» سپس خنده‌ای کرد و افزود: «البته با اجازه آقا جانش و نازنین خانم.»
 پدرم به زور لبخندی زد و مادرم از ته دل، با نشاط زنی که دخترش می‌رود تا عروس شود خندید. از نگاه منصور می‌فهمیدم که چه قدر آرزو داشت شبانه به گردش برویم. بیچاره از دل من خبر نداشت. نمی‌دانست میل باغ و گشت و گذار ندارم. دل و دماغ ندارم.

آن شب دوباره تا صبح در اتاقی که با مادرم، دایه و خجسته و منوچهر در آن خوابیده بودیم، نقشه می‌کشیدم. فرصتی را که از خدا می‌خواستم زن‌عمو در دامنم انداخته بود. پس شاید خداوند با من بر سر لطف آمده باشد. شاید بر من دل سوخته ترحم کرده...»

من در چه فکر بودم و منصور به چه خیالی؟! دایه جان از توی رختخواب گفت: «محبوب جان، خدا سفید بخت کند. شانس آورده‌ای ننه. بدت نیایدها، ماشاالله پسر عمویت مثل شاخ شمشاد است.»

بدم می‌آمد، ولی به روی خودم نمی‌آوردم. پشت به او کردم و جواب ندادم. خنجسته می‌خندید و مادرم به لفظ کودکانه با منوچهر که هنوز بیدار بود و میل بازی داشت صحبت می‌کرد. از لحن صدایش، طرز رفتارش و روش صلحجویانه‌اش فهمیدم که چه قدر شاد است. با دایه هم عقیده بود.

دایه باز پرسید: «خانم، روز شیرینی خوران خیلی نزدیک نباشدها! هزار کار داریم، هول هولکی می‌شود.»

مادرم مثل این که فراموش کرده من چند ماه است طغیان کرده‌ام و هر شب و هر روز پا را در یک کفش کرده‌ام و نجّار محل را می‌خواهم می‌گفت: «درست نمی‌دانم دایه خانم. فکر می‌کنم به شب عید مبعث بیفتد. فقط شیرینی پختن یک هفته طول می‌کشد. از طرفی هم هوا رو به پاییز است. دلم می‌خواست زودتر بجنبیم بلکه بشود توی حیاط میز و صندلی بچینیم. امروز صبح زود زن عمو یواشکی یک انگشتر به من نشان داد. نگینش به اندازه یک ناخن شست. گفت گذاشته بودم برای زن منصور. می‌پسندی یا نه؟ خیلی آرزو دارند. می‌خواهد برای عروسی پسرش سنگ تمام بگذارد. او هم بدتر از من همه‌اش هول تهیه تدارک عروسی را دارد. حق هم دارد. کم‌کم دل من هم به شور افتاد...»

خون خونم را می‌خورد. مادرم به در می‌گفت یعنی دیوار بشنود. یعنی باید زن پسر عمو بشوی. مرده‌ای و مانده‌ای همین است که هست. آتش کشک خالته، بخوری پاته نخوری پاته. در دل گفتم حالا که این طور است، بگذار به همین خیال باشند. راست گفته‌اند: وصف العیش، نصف العیش.

صبح روی ایوان مشرف به استخر همگی دور هم صبحانه خوردیم. باز همان شور و حال و برو بیا برپا بود. آفتاب پهن شده بود که عمو جان و آقا جانم

که قدمی در باغ زده و برگشته بودند وارد ساختمان شدند و به یکی از اتاق‌ها رفتند تا به قول زن‌عمو در مورد کارهای املاک خود با هم صحبت کنند. منصور که تا آن لحظه همان‌جا می‌پلکید و بعد روی تخت نشسته روزنامه کهنه‌ای را می‌خواند، روزنامه را زمین گذاشت و یک‌راست به طرف من آمد و خطاب به مادرم گفت: «خانم عموجان، قرار بود امروز من آهو و خرگوش‌ها را نشان محبوبه بدهم. اجازه می‌دهید با من بیاید؟»

انگار از قبل اجازه شخص مرا هم تحصیل کرده بود. انگار که من هم مشتاق همراهی با او بودم. یک کلمه از من که سر به زیر انداخته بودم و به دست‌هایم نگاه می‌کردم، نظر نخواست.

مادرم گفت: «پس چرا نشسته‌ای محبوبه؟ بلند شو، آقای منصور منتظر هستند.»

دست بردم تا چادرم را بردارم و سرم کنم. زن‌عمو گفت: «وا، مادر جان چادر لازم نیست. توی باغ که نامحرم نیست. منصور هم پسر عمویت است. عقد پسر عمو و دختر عمو را هم در آسمان‌ها بسته‌اند.»

من سرخ شدم. نه از خجالت، بلکه از سر خشم. دستی دستی داشتند مرا سر سفره عقد می‌نشانند. منصور نگاه تندی به مادرش کرد و پرخاشگرازه گفت: «خانم جان!» دلم خنک شد. ولی مگر از رومی رفتند. زن‌عمو و خانم جان دورایی زدند زیر خنده و غش‌غش‌کنان ریشه رفتند.

انگار فرمانی محرمانه بچه‌ها را از ورود به باغ و تعقیب ما بر حذر کرده بود. فرمانی لازم‌الاجراء که شوخی بردار نبود. همه جا ساکت و خلوت بود. فقط سر و صدای گنجشک‌ها بود و هیاهوی نه‌ری که از بریدگی دیوار ته باغ به درون سرازیر می‌شد. هوای شمیران مانند تهران گرم نبود. در این فصل سال -خنکی مطبوعی داشت که با آرامش باغات بزرگ و سرسبز و جویبارهای پیچ در پیچ و خنک آن دست به دست هم می‌داد و به انسان لذت بسیار می‌بخشید. تو گویی باغ بهشت است. در این باغ چند جریبی

عموجان، هر نوع درختی وجود داشت. در قسمتی درختان مو به داریست کشیده شده بودند، در قسمتی کوچک بلال کاشته بودند و ما بچه‌ها همیشه آفت این بلال‌ها بودیم. هر چه به انتهای باغ نزدیک‌تر می‌شدیم، به تعداد درختان میوه افزوده می‌شد درخت‌ها فشرده‌تر می‌شدند. درختان سیب گلاب، درخت‌های گلابی که عموجان به خصوص به آن‌ها افتخار می‌کرد و بعد هم بوی درختان گردو که من این قدر دوست داشتم.

منصور آرام و ملایم شروع به صحبت کرد. من اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. تنم از وحشت کاری که قصد انجام آن را داشتم می‌لرزید. صدبار پشیمان می‌شدم و باز تصمیمم عوض می‌شد.

منصور با ملایمت پرسید: «محبوبه، زن عمرو با تو خرف زده‌اند؟»

خودم را به آن راه زدم: «راجع به چه؟»

خنده متینی کرد: «خوب می‌دانی راجع به چه.»

ساکت ماندم.

با لحن ملایم مثل این که بخواهد بچه‌ای را ریشخند کند گفت: «هر کار دلت می‌خواهد بگو برایت می‌کنم. نمی‌خواهم فکر کنی همه چیز به میل من یا آقا جان و خانم جانم پیش می‌رود. اگر دلت بخواهد برایت خانه جدا می‌گیرم. نباید دست به سیاه و سفید بزنی. باید پیانو مشق کنی. برایت معلم می‌گیرم. دلم می‌خواهد زبان فرانسه بخوانی...»

«من پیش آقا جانم زبان فرانسه خوانده‌ام.»

«خوب چه بهتر. پس تکمیلش می‌کنی. گلدوزی می‌کنی. دلم می‌خواهد

فقط مهمانی بروی و یا از خانم‌های محترمه‌ای پذیرایی کنی. مهمان‌هایی مثل خودت. گرچه نه به وجاهت خودت.»

ناگهان دلم به حالش سوخت. او نسبت به من همان احساسی را داشت که من به رحیم نجار داشتم. بازی مسخره‌ای بود. لبخند مهربانی زد و نگاه گرمش بر چهره من گردش کرد. او مردی بود که اگر همسر خویش را دوست

می داشت واقعاً می کوشید تا او را خوشبخت کند. حرمتی را که برای زندگی خانوادگی قائل بود از پدر خویش به ارث برده بود. در یک کلام منصور مرد شرافتمندی بود. یک انسان بود. این حقیقت را حتی من نیز نمی توانستم انکار کنم. همین جا بود که در می ماندم. او را دوست داشتم. بدون شک دوستش داشتم و راضی به بدبختی و تیره روزیش نبودم. همان طور که دختر عموهایم را دوست داشتم؛ همان طور که منوچهر را دوست داشتم.

در کنار نهر آب راه رفتیم. منصور یک سیب گلاب از درخت چید. حالا به درختان کهن گردو رسیده بودیم. هریک فقط جلوی پای خود را می دیدیم و از حضور یکدیگر آگاه بودیم. باز لرزشی بی امان مرا فرا گرفته بود. همان لرزشی که هر وقت تصمیم می گرفتم پرده از راز موحش و خانمان برانداز خود نزد کسی بگیرم به سراغم می آمد و مرا با وحشت مرگ روبه رو می کرد. یک بار از چنگ غیرت مردانه پدرم جان سالم به در برده بودم و این بار باید آماده رویارویی با همان تعصب و غیرت از جانب پسر عموی خویش می شدم. باید دست رد به سینه اش می زدم و عواقب خشونت بار آن را نیز می پذیرفتم. آن روز ما نه آهویی دیدیم و نه خرگوشی. فقط قدم می زدیم. من با اکراه و بی میلی و او با اشتیاق و حرارتی معصومانه. از حرکت باز ایستادم و روی کنده درخت گردویی در کنار آب نشستم.

لبخند زنان پرسید: «خسته شدی؟» از لجم پاسخش را ندادم. «چرا حرف نمی زنی؟ بچگی ها آن قدر خجالت نمی کشیدی. زیانت را گربه خورده؟» و خنده کنان افزود: «بیای این را برای تو چیدم. سیب گلاب دوست نداری؟»
«نمی خواهم.»

باز هم ساکت شدم. با گوشه دامنم بازی می کردم. جسورتر شد. قدمی جلوتر آمدم. با حالتی صمیمی و خودمانی دست راست خود را بالای سر من به درختی تکیه داد و دست چپ را به کمر زد. سیب هنوز در دستش بود و بالای سرم خیمه زده بود. با لحنی بی نهایت ملایم که شاید به گوش هر دختر

دیگری شیرین می نمود پرسید: «تو هم همان قدر که من تو را می خواهم مرا می خواهی؟»

مسلماً در خواب هم نمی دید که پاسخ من منفی باشد. ناگهان صدای خودم را شنیدم. زبانم نمی دانم به فرمان چه کسی به حرکت درآمد و گفت: «نه.»

لحتم چنان تند و تلخ و گزنده بود که خودم نیز از آن جا خوردم. بی اغراق مانند تنه درختی در معرض تندباد تکان خورد و صاف ایستاد و پرسید: «چرا؟»

«خوب نمی خواهم دیگر.»

دستپاچه شد و پرسید: «آخر چرا؟ کار بدی کرده ام؟ کسی حرفی زده؟ باز خانم جانم دسته گلی به آب داده؟»

با التماس سر بلند کردم: «نه نه، به خدا نه منصور.»

«پس بگو چه شده؟»

با کنجکاوی و سماجت به من نگاه کرد. ادامه دادم: «می خواهم بگویم ولی می ترسم. قسم می خوری که داد و فریاد راه نیندازی؟ قسم می خوری به کسی حرفی نزن؟ قول می دهی؟ به جان عموجان قسم بخور.»

مبهوت بود ولی کم کم حواسش جمع می شد. گفت: «بگو. به هیچ کس حرفی نمی زنم.»

«قول می دهی؟ قسم می خوری؟»

«گفتم بگو. به جان خانم جانم به کسی حرفی نمی زنم. چه می خواهی بگویی؟»

ترسیدم اگر بیش از این تأخیر کنم، بی تابی او جای خود را به خشم بدهد. گفتم: «منصور، من... من... نه این که تو را دوست نداشته باشم. تو مثل برادر من هستی. به خدا مثل منوچهر دوستت دارم. ولی...»

به درخت مقابل تکیه داد. دست ها را به سینه زد و با نگاهی سرد به من

خیره شد. انگار چشم هایش دو تکه شیشه بی روح بود. گفت: «مثل منو چهره؟»
سرم را به زیر انداختم: «خوب آره.»

«که این طور! حالا می گویی؟»

از این که از اول باغ تا این جا در گوش من زمزمه کرده و این طور خود را
سگه یک پول کرده بود، از خودش و از من خشمگین بود. غرور او بیدار شده
و جای همه احساسات دیگر را گرفته بود. عجیب این که در این حالت به نظر
من زیباتر می نمود. پرسیدم: «پس کی می گفتم؟»

«خوب از اول می گفتم منصور را نمی خواهم.»

«گفتم.»

«به کی گفتمی؟»

حیرت کرده بود. نمی فهمید چه می گویم. سر در نمی آورد.

«به همه گفتم. به خانم جانم به آقا جانم. ولی گوش نمی کنند. مرتب برای
من خواستگار می تراشند. هر چه می گویم به پیر و به پیغمبر نمی خواهم، یک
گوششان در است و یک گوش دروازه...»

«چرا نمی خواهی؟ حالا من هیچ، ولی بقیه خواستگارهایت، مگر بقیه چه
ایرادی دارند؟ پیر هستند؟ کور هستند؟ کر هستند؟ چه عیبی دارند؟»

نگاهش مثل دو تیغه کارد سرد و برنده و غضبناک در چشمانم
فرو می رفت.

«هیچ، هیچ عیبی ندارند. عیب از من است...»

«از تو؟»

«آره... از من. من یک نفر دیگر را می خواهم.»

به چشمانش نگاه نمی کردم ولی از لحن صدایش غیرت شدید او را که
مخلوطی از عرق فامیلی و حسد بود احساس کردم.

«چه غلطها؟!»

حالتی داشت که گفتم هم الان کتکم می زند، ولی نزد... با شخصیت تر از آن

بود که به زوی یک زن دست بلند کند. گفتم: «هیس. تو را به خدا داد و بی داد راه نینداز. آقا جانم مرا می کشد. تو قول دادی. به جان زن عمو قسم خوردی.» سکوت کرد. دندان‌ها را چنان بر هم فشرد که استخوان فکش از زیر پوست بیرون زد. سرخ شد. کمی بالا و پایین رفت. لبش را جوید. در همان حال پرسید: «عمو جان می داند؟ زن عمو می داند؟»

«آره. به همه گفته‌ام. برای همین می خواهند به زور شوهرم بدهند. فکر می کنند از صرافت می افتم.»

پوزخند زد.

«هه. می خواهند به زور شوهرت بدهند که از صرافت بیفتی؟ احمق تر از من پیدا نکرده اند؟»

باز التماس کردم: «منصور، تو را به خدا، داد و بیداد نکن.»

پرسید: «کی هست؟»

«باور نمی کنی.»

«چرا می کنم. همه کار از تو بر می آید. بگو کی هست؟»

نمی دانستم صلاح است بگویم یا نه. ولی دل به دریا زدم. هرچه بادا باد. نمی دانستم از سر انتقامجویی از پدر و مادرم بود یا می خواستم عقده دل را پیش کسی باز کرده باشم، حتی اگر این شخص خود ذی نفع باشد. در آن لحظه منصور را به چشم برادر بزرگ تر نگاه می کردم و از سرزنش او واهمه نداشتم.

«یک شاگرد نجار.»

او هم در جا میخکوب شد. او هم مثل بقیه از شنیدن این حقیقت یخ کرد و در جا خشکش زد. به آرامی به سوی من چرخید و به صدای بلند از سر خشم و تمسخر خندید: «یک شاگرد نجار!!» لحظه ای سکوت کرد و به چشمانم نگاه کرد تا اثری از شوخی و تفریح در آن‌ها پیدا کند. فکر می کرد سر به سرش گذاشته‌ام و چون چنین نبود با نفرت گفت: «آه... آدم حالش به هم

می خورد. خجالت نمی کشی؟»

به سرعت گفتم: «حالا نجّار است. پول که جمع کند می خواهد برود توی نظام.»

به تمسخر خندید: «آه، پس می خواهد برود توی نظام. کی انشاالله؟»

چرا هیچ کس باور نمی کرد؟ چرا وقتی حرف از نظام به میان می آمد، همه می خندیدند؟ مگر چه عیبی داشت؟ مگر ممکن نبود؟ به طعنه گفتم: «وقتی که رفت می بینی. فقط آن هایی که باغ و ملک دارند باید صاحب منصب بشوند؟»

چنان غضبناک نگاهم کرد که ساکت شدم. کمی قدم زد و گفت: «که اینطور... پس من به قدر یک شاگرد نجّار هم نیستم؟!»

حریفش نمی شدم. باز هم می گوید شاگرد نجّار. خواستم دلداریش بدهم: «چرا به خدا چه حرفی می زنی؟ خیلی هم بهتر هستی. ولی چه کنم؟ من خودم هم تعجب می کنم. اسیر شده ام.»

خودم هم مانند او از وقاحت خودم، از صراحت خودم و از زک گوئی خودم حیرت کرده بودم. به تندی گفتم: «خوب دیگر، بس است. برگردیم.» «نه، این طور نمی شود. می خواهی بهشان چه بگویی؟»

پرسید: «چه باید بگویم؟ می گویم محبوبه مرا نمی خواهد. تا حالا هم بنده را سر انگشت می چرخاند.»

«نه، تو را به خدا این را نگو. آقا جان مرا می کشد.»

«پس می فرماید چه باید بگویم؟»

«بگو من محبوبه را نمی خواهم...»

حرفم را قطع کرد: «خودم را که مسخره نمی کنم. تا دیروز می گفتم

می خواهم، امروز بگویم نمی خواهم؟ لابد بعد هم باید دستت را بگذارم توی

دست جناب نجّار. تخیر جانم، من کلاه بی غیرتی سزم نمی گذارم.»

«محض رضای خدا منصور، رحم کن. آبروریزی می شود...»

«رحم کنم؟ مگر تو به کسی رحم می کنی؟ بگذار آبرویت بریزد. با کمال وقاحت جلوی روی من می گویی چشمت دنبال یک نفر دیگر است؟ حالا کاش یک آدم حسابی بود. یک نجّار!! چه قدر هم که تو از آبروریزی می ترسی!»

باز خشم در وجودم زبانه کشید. حالا باید از این جوانک هم که تازه سیل پشت لبش سبز شده حساب ببرم؟ بگذارم او هم سرم داد بکشد؟ او که با من بزرگ شده بود. که بر من هیچ برتری نداشت. حقی نسبت به من نداشت. حالا دیگر این هم می خواهد برای من ادای مردها را درآورد؟ دارد به من امر و نهی می کند. نمی خواهدش زور که نیست.

به تندی گفتم: «اگر می خواستمت خوب بودم؟ حالا که می گویم نه باید آبرویم بریزد؟ زور که نیست. برو آبرویم را بریز تا دلت خنک شود. برو جار بزن. اگر آبروی من بریزد آبروی تو زودتر می ریزد.»

«آبروی من می ریزد؟ به من چه مربوط؟ مگر من خاطرخواه شده ام؟»
 نه جانم. من شده ام. دختر عمویت شده. برو به همه بگو محبوبه یک شاگرد نجّار را می خواهد. بگذار همه به ریش بخندند. بگذار همه سرکوفتت بزنند و به قول خودت بگویند منصور به اندازه یک شاگرد نجّار هم نبود؟ بگذار خواهرهایت توی خانه بمانند و گیسشان رنگ دندان هایشان بشود. تف سربالا بینداز تا برگردد توی صورتت. همه بگویند دختر عموهای محبوبه هم لنگه خودش هستند. مگر تو قسم نخوردی؟ ولی عیبی ندارد. برو بگو تا آقا جان و عمو جانم مرا زیر لگدله کنند و به دل سیر تماشا کنی.

ساکت بود و گوش می داد. می دید که از کوره دررفته ام و این سرکشی را از من، دختری پانزده ساله باور نداشت. بعد متفکرانه گفت: «خوب، هرچه دلت می خواست گفتم؟ عجب جانوری از آب درآمده ای! بلند شو برو. ولی به یک شرط. دیگر نمی خواهم چشمم به چشمت بیفتد.» سیب را با نهایت نفرت در آب انداخت و با اشمئزاز گفت: «نمی دانستم این قدر آشغال خور

شده‌ای. عجب پررو و چشم سفید شده‌ای. همان بهتر که زودتر فهمیدم.»

«حالا می‌خواهی به آن‌ها چه بگویی؟»

«بالاخره چیزی می‌گویم.»

«سگرمه‌هایت را باز کن. این قیافه را به خودت نگیر.»

«می‌خواهی دایره و دنبک بزنم؟ می‌خواهی برایت برقصم؟»

«نه، ولی این طوری هم همه چیز را می‌فهمند.»

«نترس، خواب هم نمی‌بینند که تو چه تحفه‌ای از آب درآمده‌ای.»

راست می‌گفت.

آهسته برگشت و به راه افتاد. خرد شده بود. بار درد من به سینه او منتقل شده بود. دیگر از او نمی‌ترسیدم. ولی وجدانم نازاحت بود. پیش خودم خجالت زده و شرمنده بودم.

پچ‌پچی درگرفت. زن‌عمو از این اتفاق به آن اتفاق می‌رفت و مثل مرغ سرکنده دور خودش می‌چرخید. عاقبت به سراغ مادرم آمد. با هم به اتفاقی رفتند و در را بستند. خجسته و دخترعموها و پسرعموی کوچک‌ترم که هنگامی که ما به ته باغ می‌رفتیم نجواکنان هرهرکرکر می‌کردند. اکنون ساکت بودند و با نگاه‌های حیرت‌زده هریک از گوشه‌ای نظاره می‌کردند. خدمه می‌کوشیدند بی‌صدا رفت و آمد کنند و دایه‌جان برای نخستین بار بر سر منوچهر غرزد.

«آه بچه، تو هم که چه قدر نق‌نق می‌کنی!»

مادرم برافروخته از اتفاق زن‌عمو خارج شد و یک‌سر به اتاق خودمان آمد و

با قهر و اخم به دایه گفت: «جمع و جور کن. فردا صبح زود می‌رویم.»

دایه به زانویش کوبید: «وای خانم‌جان، کجا برویم؟ قرار بود هفت هشت

روز بمانیم. پس کار محبوبه و آقامنصور چی می‌شود؟»

«هیچی، چی می‌خواستی بشود؟ به هم خورد.»

دایه مثل برق گرفته ها گفت: «به هم خورد؟»

«پسره به مادرش گفته نمی خواهم.»

«آه، چه طور؟ تا دیروز که منت می کشید!»

مادرم با بی حوصلگی گفت: «خوب، حالا دیگر نمی کشد.»

«آخر چی شده؟ چرا؟»

«به مادرش گفته محبوبه بچه است، لوس است. نازنازی است. من زن

می خواهم، نمی خواهم عروسک بازی کنم. تا امروز خیال می کردم می خواهم.

حالا می بینم نمی خواهم، جلوی ضرر را از هر جا بگیرد منفعت است، اصلاً

مثل خواهرم می ماند، بعد هم با اسب رفته بیرون، بیچاره مادرش هم نمی داند

کجا رفته است. به شهر رفته یا شکار کبک!»

دایه که همچنان اندوهگین بر زانو می کوبید و خم و راست می شد، عاقبت

رو به من کرد: «الهی برایت بمیرم مادر، غصه نخوری ها...»

نتوانستم جلوی لبخند خود را بگیرم: «نه دایه جان، غصه که ندارد.»

مادرم از پشت سر دایه که مشغول جمع و جور کردن اثاث بود نگاهی تند به

من انداخت.

دم در منزلمان تازه از کالسکه پیاده شده بودیم و من هنوز برای برداشتن

چمدانم وارد صندوقخانه نشده بودم که صدای مادرم بلند شد که با

بی حوصلگی فریاد می زد: «دده خانم به فیروز بگو برود تون تاب را خبر کند

فردا صبح زود بیاید حمام را روشن کند. خودت هم بدو برو به آغاییم خبر

بده ما فردا حمام را روشن می کنیم بیاید بچه ها را بشوید. اگر هم خواست ادا

و اطوار دریاورد که مشتری دارم و چنین و چنان، به یکی دیگر از کارگرها

بگو بیاید. حالا هرکس که می خواهد باشد. من حوصله نازکشیدن ندارم.»

مادرم از گرد و خاک بسیار بدش می آمد و به خصوص هر وقت که به ده یا

باغ می رفتیم این وسواس بیشتر آزارش می داد. شاید حمام کوچک خانه ما

بیش از حمام هر خانه دیگری روشن می شد و آغاییم دلاک که به مهارت در کیسه کشی شناخته شده بود، اغلب برای شست و شو به حمام سرخانه ما می آمد.

خجسته بازویم را گرفت و درحالی که چادر از سر برمی داشتیم مرا به درون صندوقخانه کشید و در را بست. صدای پای مادرم که از حیاط به اندرون برمی گشت و از پله های ساختمان بالا می آمد هر لحظه نزدیک تر به گوش می رسید. خجسته عجلولانه پرسید: «چی شده محبوبه؟ چه خبر شد؟ چرا منصور یک دفعه جتنی شد؟»

درحالی که چادرم را برداشته با خونسردی تا می کردم گفتم: «تو هم وقت گیر آوردی ها! حالا که نمی شود حرف زد. الان خانم جان سر می رسد. صبر کن شب موقع خواب برایت...»

در صندوقخانه چهارطاق باز شد و محکم به دیوار خورد. مادرم غضبناک و برافروخته از جلو و دایه بچه به بغل از عقب وارد شدند. خجسته با تعجب و ترس به گوشه صندوقخانه عقب نشینی کرد. مادرم یک راست به سراغ من آمد. خواستم فرار کنم با دست محکم به تخت سینه ام کوبید. روی صندوق چوبی پارچه های نبریده افتادم و به ناچار همان جا نشستم. مادرم برافروخته گفت: «کجا؟ بتمرگ بینم! به منصور چه گفتی که منصرف شد؟»

دایه خانم هاج و واج با دهان باز به صحنه می نگریست و از حرف های مادرم سردر نمی آورد. وحشت زده گفتم: «هیچی خانم جان. به خدا هیچی.»

«پس چرا یک دفعه از زن گرفتن منصرف شد؟»

«من چه می دانم؟»

مادرم خم شد و با دو دست گوشت ران چپ و راست مرا از روی لباس گرفت و با تمام قدرت پیچاند. «تو چه می دانی؟ همه آتش ها از زیر گورت تو در می آید. خیال می کنی من نمی فهمم؟ بچه گول می زنی؟ نمی دانی؟ هان، نمی دانی؟»

چنان گوشتم را پیچاند که دلم ضعف رفت و فریاد زدم: «آخ، آخ. گوشتم را
کندی خانم جان.»

«خوب کردم. هرچه کوتاه می آیم، هرچه به روی خودم نمی آورم...»
رانهایم را رها کرد و به ساعد دست‌هایم که بر دامن نهاده بودم حمله برد.
گوشت هر دو ساعد را گرفت و پیچاند: «قصد آبروی ما را کرده‌ای؟
می خواهی پدرت را بکشی؟ چه قدر من باید شیر قهره به این بچه بیچاره
بدهم؟ تو که ما را بی آبرو کردی. کوس رسوایی ما را زدی.»
از شدت درد گردن را میان شانه‌هایم فرو بردم. جمع شده بودم و داد
می زدم: «آخ مردم خانم جان.»

خجسته التماس می کرد: «خانم جان کشتی. گوشتش را کندی.»
انگار مادرم دیوانه شده بود. دایه مرتب می گفت: «ای وای! شانم و لش
کنید. دارید می کشیدش.»

دور خودش می گشت. می خواست جلوی مادرم را بگیرد ولی منوچهر
بغلش بود. مادرم بی توجه به جیغ و داد او و فریادهایی که منوچهر از ترس
می کشید گفت: «خیال کردی من نفهمیدم؟ سر مرا شیره می مالی؟ خدا پدر
منصور را بیامرزد که آبروی ما را خرید. همه چیز را روی دایره نریخت. خاک
بر سر من کنند. اگر زن عمویت بفهمد من چه خاکی به سرم بکنم؟ دنیا را
خبردار می کند. حالا هم دیر نشده. آخرش می فهمد. الهی خدا مرا مرگ بدهد
که راحت بشوم.»

این دفعه به بازوهایم حمله کرد و هر دو را نیشگون گرفت. چنان گوشتم را
می کشید که از درد روی صندوق نیم خیز شدم. واقعاً داشتم ضعف می کردم.
عاقبت دایه بچه را به دست خجسته داد و گفت: «این را بگیر بینم.» و از عقب
مادرم را در آغوش گرفت و از من جدا کرد. «کشتید بچه‌ام را خانم. و لش کن
دیگر، بس است.»

چادر از سر مادرم افتاده بود. گوشه صندوقخانه نشست و به رختخواب‌ها

تکیه داد. زانوهای را قائم و دور از یکدیگر نهاده بود. آرنجها را بر زانوهای تکیه داده سر را میان دستها گرفته بود و گریه می کرد. به صدای بلند گریه می کرد. فقط پشت دستهای کوچک لطیف او و موهای سرش را می دیدم. من آخ آخ می کردم و بازوهایم را می مالیدم. مادرم فغان می کرد و منوچهر و حشترزده جیغ می کشید. خجسته او را نوازش کنان از اتاق بیرون برد.

دایه بهت زده می پرسید: «آخر چی شده خانم؟ چرا همچین می کنید؟»

«چی شده؟ زیر سرش بلند شده. خاطرخواه شده.»

نمی دانستم آیا این افشاگری مادرم به خاطر آن بود که دیگر نمی توانست رازی را که حتی قادر نبود با خواهر خود در میان گذارد در سینه نگه دارد یا از روی سیاست بود. آیا خدمه بویی برده بودند؟ آیا توانسته بودند شلاق خوردن رحیم نجار و بسته شدن دکان او را به زندانی شدن من در خانه ربط بدهند؟ تا این لحظه اگر هم پیچ و پیچی در کار بوده، دایه نیز با دده خانم و فیروز در آن شریک بوده. ولی از حالا به بعد مسلماً دایه که این امتیاز را به دست آورده بود که طرف اعتماد مادرم واقع شود، برای نشان دادن برتری خود به سایر خدمتکاران و وفاداری خویش به مادرم، در مقابل آنها می ایستاد و توی دهان آنها می زد و جلوی هر شایعه را می گرفت.

مادرم، زنی که سمبل شخصیت و متانت و استواری بود، زنی که نمونه یک خانم کامل و متین و متشخص بود، زنی که خشم و غضب خود را تنها با یک اخم کوچک، یا جمع کردن لبها یا چرخش گردن و نگاهی خیره نشان می داد و تنها از روی لبخند ملیحش پی به شادمانیش می بردیم، حالا گوشه صندوقخانه نشسته بود و ضجه می زد و دایه او را دلداری می داد. مادرم گفت: «دو پا را توی یک کفش کرده که می خواهم... مرغ یک پا دارد؟»

از جا پرید تا دوباره سر من خراب شود. دایه جلویش را گرفت و سرم داد کشید: «ده برو بیرون دیگر، برو بیرون از این اتاق. می خواهی یکشندت؟» دو پا داشتم، دو تا هم قرض کردم. چادر به دست از اتاق صندوقخانه

بیرون جستیم. چه طور قبلاً به فکر خودم نرسیده بود؟ نمی دانم. صدای پیچ دایه و مادرم را می شنیدم. یک تکه قیطان در گوشه اتاق پنهان کرده بودم. آن را برداشتم.. با عجله تکه کاغذی پیدا کردم و رویش نوشتم:

پسرعمو را جواب کردم. به او گفتم که او را نمی خواهم.
گفتم فقط تو را می خواهم رحیم. فقط تو را.

به طرف حیاط می دویدم که خجسته بچه به بغل ظاهر شد: «کجا؟
می خواهی از خانه بیرون بروی؟»
«نه. خانم جان می خواهد باز هم کتکم بزند. می روم ته حیاط تا از خر
شیطان پیاده شود.»

خجسته به لحنی سرزنش آمیز گفت: «واقعاً که عجب مایه ای داری. این تو
هستی که باید از خر شیطان پیاده شوی.»

چادر به سر افکندم و دوان دوان به ته باغ اندرونی، زیر درختان رفتم.
سنگی کوچک پیدا کردم. کاغذ را به دور آن پیچیدم و با قیطان محکم بستم.
نگاهی به ساختمان انداختم. بعید بود که بتوانند مرا ببینند. دیوار چندان بلند
نبود. سنگ را به آن سوی دیوار انداختم. درد بازو و دست و پا از یادم رفت.
آهسته به اتاق برگشتم.

آن شب دایه خانم روی پشت بام به کنار بستر آمد و مدت ها با من صحبت
کرد. من خسته از راه ناهموار شمیران تا شهر و آزرده از درد دست و پا، اشک
می ریختم ولی تسلیم نمی شدم. مرغ یک پا داشت.

خاله جان ول کن نبود. مرتب پیغام و پسخام می داد و خجسته را
می خواست. خجسته نه هان می گفت و نه نه. از رفتن به شمال و زندگی دور از
خانواده دلگیر بود. ولی مثل من یاغی نبود. تازه یازده سالش تمام شده بود.

هنوز بچه بود ولی خوشگل بود. موهای قشنگی داشت. پوست لطیفی داشت. هیکلش هنوز رشد کامل نکرده بود. به نظر من برای حمید پسر خاله‌مان حیف بود. خیلی با استعداد بود. پیش پدرم فرانسه می‌خواند. معلم سرخانه هم داشت. دلش می‌خواست به مدرسه دخترانه برود. پدرم اجازه نمی‌داد. ترجیح می‌داد دخترهایش در خانه درس بخوانند. عاقبت مادرم پیغام داد: «یک چند صباحی تأمل کنید. تکلیف محبوبه با پسرعمویش هنوز روشن نیست. خودم خبرتان می‌کنم.»

از روز برگشتن از باغ دوباره قهر و اخم و تخم پدر و مادرم شروع شد. دوباره خدقن و قرق برقرار شد.

صبح زود روز بعد حمام را آتش کردند. از اول وقت آماده بود. آغاییم دلاک آمد و در اتاق دده‌خانم چای و شیرینی خورد و صاف از دوتا پله حمام پایین رفت. از سرپینه کوچک و نقلی گذشت و وارد حمام شد. اول خجسته را شست. بعد مادرم منوچهر را که تازه بیدار شده بود با خود به حمام برد. من لباس‌هایم را آماده گذاشته بودم که دایه‌جانم آمد. چشم‌هایم از فرط گریه شب قبل پف کرده بود. دایه‌جان گفت: «بین با خودش چه کار کرده‌ها! صورتت را توی آینه دیده‌ای؟! لباس‌هایت را آماده کرده‌ای؟ همه چیز برداشته‌ای؟»

«بعله دایه جان.»

کتیرا و صابون هم که توی حمام بود. دایه گفت: «صورتت را بشور، خیلی پف کرده. این آغاییم از آن حرامزاده‌هاست. صورتت را که ببیند یک کلاغ چهل کلاغ می‌کند. صدا تا هم رویش می‌گذارد. هر روز هم که الحمدلله توی یک خاه سرک می‌کشد. همه چیز را توی بوق جار می‌زنند.» بازوهایم را گرفت تا از جا بلند شوم. چنان ناله‌ای از درد کشیدم که مثل مارگزیده‌ها دستش را کنار کشید و وحشت‌زده پرسید: «چی شده؟»

«جای نیشگون خانم‌جانم درد می‌کند.»

«بزن بالا ببینم!» آستینم را بالا زدم و به محض آن که به ساعدم رسیدم، خودم هم وحشت کردم. هر دو ساعد به اندازه یک کف دست سیاه و خون مرده بود. دایه جانم گفت: «وای بمیرم الهی، بین چه به روز این دختر آورده. بزن بالا بازویت را ببینم.»

وضع بازوهایم دیگر بدتر بود. انگار پارچه کبودی به رنگ پوست بادنجان که جا به جا لکه های سرخ و بنفش داشت بر آن بسته بودند. دایه جانم ران هایم را هم بررسی کرد. دست کمی از دست هایم نداشتند. مادرم که از حمام بیرون می آمد روی لچک حمام چادر نماز سفید گلداری به سر کرده بود و منوچهر را در قنناق سفید و لچک حمام با لپ های سرخ و سفید همراه می آورد. انگار سر یک عروسک خوشگل را روی دسته هاون چسبانده باشند. با غضب فریاد زد: «دایه جان، بگو بیاید. آغاییم منتظر است.» و چون پاسخی نشنید، دوباره همچنان که به پله ها رسیده بود فریاد زد: «محبوبه، محبوبه، مگر با تو نیستم؟»

دایه خانم ارسی را بالا زد. سر بیرون کرد و مخصوصاً به صدای بلند که شاید آغاییم هم در حمام آن را بشنود فریاد زد: «خانم، محبوب خانم نمی توانند حمام بیایند. عذر دارند.»

مادرم که حالا وارد اتاق شده بود، همان طور که دایه به بیرون خم شده بود، از پشت سر به او گفت: «چرا نعره می زنی دایه خانم؟ قباحه دارد. حاج علی توی مطبخ است، می شنود.» و با دست به من اشاره کرد: «من که می دانم این هیچ مرگش نیست. این اداها و اصول ها دیگر چیست؟ زود پاشو برو حمام دختر!»

دایه دست مرا گرفت و آستینم را بالا زد. «این طوری برو حمام؟ ببینید چه به روز این دختر آورده اید؟ فقط همینمان مانده بود که آغاییم تن و بدن کبود او را ببیند و دوره بيفتد.» و خطاب به من افزود: «الهی قربان قدت بشوم مادر. وقتی آغاییم رفت خودم می برم حمام می شورمت.»

مادرم در حالی که با غیظ از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «دِه‌مین. اگر این قربان صدقه‌ها نبود این جور خودسر نمی‌شد.»

دایه به دنبال او راه افتاد. «از گوشت و خون من نیست ولی بزرگش کرده‌ام. بچه است. دست و پرش را که دیدم گفتم خانم جان الهی دستت بشکند. تمام تن دختره را کبود کرده‌ای.»

در کمال تعجب مادرم سکوت کرد و صدایی از بیرون به گوشم نرسید. الا غرغر دایه خانم. شاید مادرم ملاحظه سنّ و سال او را کرده بود. شاید حرمت دلسوزی و وفاداری او را حفظ کرده بود. یا خیلی ساده، خودش هم دلش به حال من سوخته بود.

باز نامه‌ای نوشتم. شرح حال کتک خوردنم را. وقتی پدرم برای ناهار به مهمانی رفت و مادرم در اتاق کنار منوچهر به خواب بعدازظهر تابستان فرورفت، آهسته و قدم زنان به ته باغ رفتم. حاج علی در پاشیر ظرف‌های ناهار را می‌شست. دو ساعت از ظهر می‌گذشت. خواستم سنگ را پرتاب کنم. صدای پایی شنیدم و مکث کردم. چه کسی ممکن بود آن‌جا باشد؟ در آن راه باریک و متروک؟ صبر می‌کنم برود، بعد. صدای پا قطع شد. انگار آن شخص ایستاد. ناگهان به فکرم رسید شاید رحیم باشد. چه طور بفهمم؟ پشت به دیوار دادم و به صدای نسبتاً بلند گفتم: «حاج علی کجا هستی؟ چرا امروز هیچ‌کس ته باغ نیست؟»

بلافاصله صدای سرفه شنیدم و بعد صدای رحیم: «این کوچه چه قدر خاک و خاشاک دارد!»

آهسته گفتم: «رحیم؟»

«محبوب تو هستی؟ تنهایی؟»

«آره.» و سنگ را پرتاب کردم. مدت کوتاهی طول کشید. انگار کاغذ را

خواند.

«کتکت می‌زنند؟»

«عیبی ندارد.»

«عیبی ندارد؟ خیلی هم عیب دارد. دارند زجرگشت می کنند.»

گفتم: «باور نمی کنند تو می خواهی بروی تو نظام. مگر نمی خواهی؟»

مکث کرد: «توی نظام؟ چرا، می خواهم... وقتی رفتم می بینند.»

«کی می روی؟»

باز مکث کرد: «والله دنبالش که رفته ام... چند ماهی طول می کشد... ولی از

سال دیگر عقب تر نمی افتد. می آیی فرار کنیم؟»

«وای، نه. خدا مرگم بدهد. می خواهی یک باره خونم حلال شود؟ صبر

کن بینم چه طور می شود.»

«آخر تا کی صبر کنم؟ من که بیچاره شدم.»

گفتم: «اگر رضایت ندادند، آن وقت یک فکری می کنیم.»

گفت: «زودتر هر فکری داری بکن. من دارم از دست می روم.»

سر و کله حاج علی لنگ لنگان پیدا شد و من آهسته گفتم: «خدا حافظ.

حاج علی آمد.»

ده بیست روز از جریان رفتن ما به ده می گذشت. اواخر تابستان بود. با این همه ما هنوز روی پشت بام می خوابیدیم. تابستان ها اگر تخت پدرم را توی حیاط اندرون می زدند، جای ما روی پشت بام بود و اگر او هوس خوابیدن روی پشت بام را می کرد، ما باید در حیاط می خوابیدیم که در این صورت ناچار بودیم صبح زود بیدار شویم تا حاج علی که برای کارهای روزانه وارد حیاط اندرون می شد ما را در رختخواب نیند. در آن سال به مناسبت تولد منوچهر و به دلیل آن که پدرم نمی خواست او گرما بخورد، جای ما را روی پشت بام می انداختند. مادرم همیشه مدتی بعد از ما بالا می آمد. دایه و منوچهر و خجسته خواب بودند. ولی من خوابم نمی برد. چه قدر دلم می خواست رحیم در لباس نظام از در وارد می شد و کنار منصور می نشست.

با سر برافراشته، با رفتار شق و رق نظامی. بعد من با نگاه‌های سرزنش‌بار سراپای هیکل شسته رفته و عصا قورت داده پسر عمو جانم را برانداز می‌کردم و پوزخند می‌زدم.

صدای چکش در بلند شد. صدای گفت‌وگوی درهم و برهم و عجولانه پدر و مادرم شنیده می‌شد که از صدای درزدن در این وقت شب حیرت کرده بودند. بعد کلون در باز شد و پشت آن صدای قدم‌های مردانه و خوش و بش پدرم و بعد هم مادرم که تعارف‌کنان می‌گفت: «چه عجب! این وقت شب یاد ما کردید؟»

پس مهمان خودی بود. از فامیل بود. ولی کی؟

صدای عمویم باعث شد از وحشت در جا خشک بشوم. با اوقات تلخی گفتم: «مصدق شما شدم. خدمت رسیدم چند کلمه با شما و داداش صحبت کنم...» و صداها دور شد و انگار از پله‌های حوضخانه پایین رفتند. دیگر چیزی نشنیدم. بند دلم پاره شد. حس ششم به من می‌گفت که این حضور ناب‌هنگام یا وضع من بی‌ارتباط نیست.

آهسته و با پای برهنه از پلکان پشت‌بام سرازیر شدم. هیچ‌کس در ساختمان نبود. حتماً توی حوضخانه رفته‌اند. می‌خواهند هیچ‌کس صدایشان را نشنود. موضوع محرمانه است. موضوع من است.

آهسته از پله‌های آبدارخانه که از یک سو به حیاط و از سوی دیگر به حوضخانه مربوط می‌شد پایین رفتم و صدای آن‌ها به گوشم خورد که آهسته و با احتیاط صحبت می‌کردند. از لای درز در عقب حوضخانه که قفل بود نگاه کردم. عمویم روی تختی که کنار حوض کوچک بود و رویش گلیم انداخته بودند نشسته بود و نیم‌رخش به سمت من بود. پدرم زانوهای را بغل گرفته و مادرم کنار پدرم لب تخت نشسته بود. سر به زیر انداخته و حرف نمی‌زد. فقط یک لحظه سر بلند کرد و گفت: «ای وای، من همین‌طور تشسته‌ام. بروم هندوانه‌ای، چایی، قلیانی بیاورم.»

عمویم با بی حوصلگی دست تکان داد: «نخیر خانم. بفرمایید بنشینید. آمده‌ام چند کلام صحبت کنم و بروم. برای پذیرایی که نیامده‌ام. پذیرایی باشد برای بعد.» و ناگهان عمو جان بی مقدمه پرسید: «خوب، بالاخره چه تصمیمی گرفته‌اید؟»

پدرم با تعجب یک ابروی خود را بالا برد: «در چه مورد داداش؟»
 «در مورد دسته گلی که دخترت به آب داده. محبوبه را می‌گویم.»
 انگار آسمان را بر سرم کوبیدند. خدا مرگت بدهد منصور. آخر جلوی زبانت را نگرفتی!

مادرم با نگرانی و التماس سر بلند کرد و به چهره عمو جانم نگریست. با چشمانش از او می‌خواست که رازدار باشد. پدرم ساکت ماند. جای شک نبود که عمو جان خیلی چیزها می‌دانست. بعد پدرم با لحنی آرام و غمزده پرسید: «شما از کجا بو بردید؟»

«از آن جا که می‌دانستم منصور خودش از اوّل محبوبه را خواسته بود. پس چرا باید بعد از یک ساعت قدم زدن در باغ و صحبت با او از این رو به آن رو بشود؟ پایی منصور شدم. امانش را بریدم. عاقبت امشب، سرشب که مادرش و بچه‌ها منزل نبودند، نشستم و حسابی با او صحبت کردم. از زیر زبانش کشیدم. گفت محبوبه مرا نمی‌خواهد، گفته دست از سرم بردار. بگذار زن کسی بشوم که دلم می‌خواهد.»

مادرم به صورتش چنگ زد: «وای خدا مرگم بدهد.»
 عمو جان با متانت گفت: «خانم، این کارها چیست که می‌کنید؟ معنا ندارد. مسئله را باید با متانت حل کرد.»

مادرم گفت: «آقا، آخر این مسئله حل شدنی نیست.»
 پدرم پرسید: «منصور نگفت او دلش می‌خواهد زن چه کسی بشود؟»
 صدای پدرم آرام و گرفته بود.

عمو جانم گفت: «چرا گفت. گفت یک نفر است که می‌خواهد بعداً وارد

نظام بشود.»

پدرم باز پرسید: «نگفت فعلاً چکاره است؟»

عموجان سر به زیر انداخت. نمی خواست پدرم را شرمنده کند: «چرا گفت فعلاً شاگرد نجار است.»

«درست گفته. دختر بنده خاطر خواه شده. یک شاگرد نجار را می خواهد. دویایی هم ایستاده و می خواهد زنش بشود.» سپس مکشی کرد و افزود: «هه، مردک لندهور... می خواهد وارد نظام بشود؟! با همین حرف ها قاپ این دختره احمق را دزدیده.»

«خوب، بدهیدش برود.»

پدر و مادر هر دو با حیرت سر بلند کردند. بدون شک چشمان خود من هم در آن گوشه تاریک به همان اندازه گشاد شده بود و برق می زد. «بدهیمش برود؟ این چه حرفی است داداش؟ من نعل او را هم به کول این پسره جعلی نمی دهم. ببین این دختر چه الم شنگه ای به راه انداخته! چه بی آبرویی به پا کرده! من همین امشب حسابم را با او تصفیه می کنم. جنازه اش را می اندازم توی ایوان.»

خواست از جا بلند شود. عمویم بازویش را گرفت. مادرم نیز از جا پرید و جلوی پدرم ایستاد و خطاب به عمویم گفت: «آقا تو را به خدا جلویش را بگیرد.»

عموجان که برادر ارشد پدرم بود با لحنی تند گفت: «این حرکات یعنی چه؟ چرا بچه بازی راه انداخته اید؟ حالا گیرم رفتید او را کشتید، آبرویتان سر جایش برمی گردد؟ آژان و آژان کشی، بگیر و ببند. یا رفتید یک شکم سیر کتکش زدید، فایده ای هم دارد؟ باید فکر اساسی کرد. این دختری که من می بینم، به قول منصور زده به سیم آخر. منصور می گفت نگاهش مثل آدم های مالیخولیایی بود. می گفت ترسیدم اگر با او زیاد سر و کله بزنم، پیراهن را به تن خودش پاره کند و سر به بیابان بگذارد. خوب، عقدش کنید

برای این جوان. می رود توی نظام. شما هم کمکش می کنید...»

پدرم حرف او را قطع کرد: «می رود توی نظام؟ شما چرا این حرف را می زنید؟ این آدم لش بی همه چیز؟ اگر نظام برو بود تا به حال رفته بود. اگر او رفت توی نظام من اسمم را عوض می کنم. من مرده شما زنده. اگر این عرضه را هم داشت دلم نمی سوخت...»

عمویم به ملایمت گفت: «آخر کمی عاقلانه فکر کنید. هر کاری راهی دارد، رسمی دارد. آخرش که چی؟ می گوید این جوان را می خواهیم؟ خوب، با عزت و آبرو پسر را خبر کنید. دست به دستشان بدهید بروند دنبال زندگی خودشان. خلاف شرع که نمی کند. می خواهد شوهر کند.»

پدرم انگار که بار سنگینی بر دوش دارد بر جای خود نشست و به لبه تخت تکیه داد. رنگ به چهره نداشت. گفت: «بله خان داداش. شما از دور دستی بر آتش دارید. از کنار گود می گویند لنگش کن. ولی من چه بگویم؟ آبروی من در خطر است. دختر شما که نیست. دختر بنده است. اگر دختر خود شما بود، آن وقت می فهمیدید چه می گویم. اگر دختر خودتان بود به همین سادگی او را می دادید برود؟»

عمویم به میان حرف او پرید: «عجب! دختر من نیست؟ بله درست است، دختر من نیست، ولی دختر برادرم که هست! با همه حماقتش خوب حرفی به منصور زده. گفته اگر آبروی من برود، آبروی همه فامیل رفته. همه می گویند دختر عموهایش هم مثل خودش هستند. فکر که می کنم می بینم بد حرفی زده. حالا شما هم جوان را بخواهید. ببینید، بسنجید. شاید آدم خوبی باشد. می گویند افسر نمی شود؟ فعلاً نجار است؟ باشد، نجار باشد. کار که عار نیست. مگر شغل ملاک می شود؟ شما که هنوز او را ندیده اید؟ دیده اید؟ شاید هم راست گفت و رفت توی نظام.»

«چه طور می شود ندیده باشم آقا؟ فقط من نمی دانم این دختره بی شعور از چه چیز او خوشش آمده. نه جمالی، نه کمالی. یک آدم بی سروپای پررو با

صدای زمخت. حرف زدن عین لات‌ها. با یقه باز که تا شانه‌های دکل پت و پهنش هم پیدا است. موهای سر از جلو و عقب به سر و برش ریخته. مثل بچه مزلف‌ها. نگاه وقیح و چشم‌های دریده. این آدم نظامی می‌شود؟ این‌ها همه‌اش در باغ سبز است داداش. من مرده شما زنده. اگر از همین هم که هست بدتر نشد، تف بیندازید به ریش من.»

یا اللعجب! چه‌طور من و پدرم، ما دو نفر انسان با چشم و گوش باز، یک جوان واحد را این‌طور متفاوت می‌دیدیم؟ صدایی که برای من مردانه و گوش‌نواز بود، در نظر پدرم زمخت و لات مآبانه می‌نمود. گیسوان آشفته و پریشانی که در چشم من صوفی‌وش بود، از دید پدرم جلف بود. چشمان درشت او با آن نگاه وحشی شوریده را دریده و وقیح می‌دید. چه‌طور دلش می‌آمد آن گردن و یال و کوپال آفتاب‌سوخته را که رگ‌های آن از زیر عضلات مردانه بیرون زده بود، دکل بنامد.

عمویم پرسید: «حالا می‌خواهی چه کنی برادر؟ کاریست که شده. دختره ننگ که نکرده!...»

خود عمو جان بلافاصله ساکت شد. ننگ. این دقیقاً همان کاری بود که من کرده بودم. پدرم پر خاشجویانه گفت: «ننگ نکرده؟ پس ننگ دیگر چیست؟ شاخ دارد یا دم؟»

عمو جان گفت: «بابا، می‌خواهد شوهر کند. عاشقی که گناه نیست. مگر دختر حیدرخان عاشق نشد و شوهر کرد؟ مگر پسر مرتضی قلی‌خان خاطرخواه آن پیره‌زن شوهر مرده با دو تا بچه نشد و آخر هم او را گرفت؟ دیگر از مهد علیا که بالاتر نیست که عاشق داماد آشپزش شد!...»

پدرم با بی‌حوصلگی دست تکان داد: «شما هم عجب فرمایش‌ها می‌فرمایید داداش!! تاریخ می‌خوانید؟ آن داماد آشپز وزیر شاه بود. اما دختر بنده عاشق یک آدم تنه‌لش شده. یک آدم بی‌پدر و مادر، یک آدم بی‌استخوان. این آدم در شأن ما نیست. به قول نازنین لقمه ما نیست، وصله تن

ما نیست.»

عموجان به عنوان اتمام حجت گفت: «من که هر چه می‌ریسم شما پنبه می‌کنید. ولی بدانید که صلاحتان در این است که این کار انجام شود. پس فردا آبروریزی بدتری به بار می‌آیدها! اگر تریاک بخورد چه؟ اگر به سرش بزند فرار کند؟ آخر کار دستتان می‌دهدها! این طور که منصور می‌گفت، من عاقبت خوبی برای این کار نمی‌بینم. زودتر بدهیدش برود و قضیه را فیصله بدهید.»

مادرم آهسته دست خود را به سرش زد: «وای که خدا مرگم بدهد. مردم چه می‌گویند؟»

پدرم گفت: «هیچ خانم. مردم به ریش بنده و جنابعالی می‌خندند. می‌گویند دختر بصیرالملک که به دمش می‌گفت دنبالم نیا بو می‌دهی، با آن این و تُلپ، زن شاگرد نجار محله شده...»

مادرم گفت: «ای خدا، نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که مستوجب این عقوبت شده‌ام. آخر چرا باید این بدبختی به سر من بیچاره بیاید؟ من که به هر چه دختر فقیر و بی‌چیز است جهاز دادم. به هرچه آدم مستأصل بی‌سرپرست بود کمک می‌کردم...»

پدرم انگار با خودش حرف می‌زند گفت: «به قول نازنین، شأن پسر دایه‌خانم از این اجل‌تر است. داماد دده‌خانم و فیروز درشکه‌چی از این آدم محترم‌تر است. باز شانس آوردیم عاشق پسر باغبان نشد. همان که آب حوض ما را می‌کشد. حالا داداش می‌گویند دنبال و دینبول راه بینداز، همه را خبر کن بیایند تماشا. دست دخترت را بگذار توی دست یارو برود و به ریش بخندد.»

مادرم دوباره به سرش کوبید: «وای، جواب مردم را چه بدهم؟»

عموجان گفت: «خانم، شما هم هی مردم مردم می‌کنید. منظورتان از این مردم چیست؟ اگر ما خودمان سرمان را بالا بگیریم و توی دهان مردم بزنیم، مردم غلط می‌کنند حرف بزنند.»

پدرم آه کشید: «همه از دست غیر می نالند، سعدی از دست خویشتن فریاد.»

کاملاً مشخص بود که منظور پدرم کیست! در تمام فامیل دو زن وجود داشتند که افراد خانواده تنها زمانی موضوعی را با ایشان در میان می گذاشتند که قصد داشتند آن موضوع آفتابی شود ولی نمی خواستند از دهان خودشان شنیده بشود. این دو نفر یکی عمه جان کشور بود و یکی هم زن خود عموجان. این دو زن فضول، حسود، خبرچین و دویه هم زن بودند که دهانشان قفل و بست نداشت، برای عمه جان کشور که شوهرش مدت‌ها پیش فوت کرده بود و به قول مادرم از دست این زن دق مرگ شده بود این طرز زندگی خود یک نوعی تفریح و وقت گذرانی به شمار می رفت. این عمه که ثروت هنگفتی از شوهر و پدر به ارث برده بود در همان حال که قربان صدقه برادرها می رفت، چنان نیش زبان به زن‌هایشان می زد که از نیش افعی کاری تر بود. وقتی مادرم پسر نداشت، هربار که او را می دید می گفت: «الهی قربان داداشم بروم. نمی دانی چه قدر حسرت داشتم پسرش را بغل کنم.» وقتی منوچهر به دنیا آمد و پدرم یک انگشتی زمرّد به مادرم چشم روشنی داد گفت: «خدا شانس بدهد. ما سه تا پسر زاییدیم مثل دسته گل. شوهرمان برای هر کدام یک سکه طلا تلب، تلب، تلب چسباند روی پیشانی ما. قدر داداشم را باید خیلی بدانی نازنین خانم.»

خود عمه جان به مناسبت زایمان مادرم یک جفت گوشواره طلائی پرپری بسیار سبک وزن هدیه آورد و از آن روز به بعد هر جا که می نشست این را به رخ همه می کشید و می گفت: «والله من به بیوه زنی خودم دیدم اگر طلا نبرم یک وقت نازنین خانم می رنجد. بالاخره پسر زاییده. توقع دارد، به خودم گفتم اگر با قرض و قوله هم شده باید برایش طلا ببرم.»

عاقبت پدرم برای این که از زیر بار منّت او رها شود و مردم به خاطر آن که زنش از خواهر شوهر بیوه خود توقع طلا داشته سرزنشش نکنند، به بهانه این

که دست خواهرش خوب بوده و چون برای نازنین آتش و یارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده، یک النگوی پهن طلا برای او فرستاد و در دهان او را بست. زن عمویم هم دست کمی از عمه جان کشور نداشت. البته نه به آن شدت زیرا که هم گرفتار شوهر و بچه بود و هم از منصور و عموجان حساب می برد. با این همه خود زن عمو نیز از زبان عمه جان در عذاب بود و در مقابل او ماست ها را کیسه می کرد. حالا اگر این دو زن مکار می فهمیدند که چه پیش آمده، با دُمشان گردو می شکستند. فضولی و حسادت نسبت به سفیدبختی مادرم، دست به دست می داد و باعث می شد تا آن ها شیپور زسواپی ما را بنوازند. پدرم این را خوب می دانست ولی جرئت نداشت علناً به عموجان ابراز کند.

عمویم مردی ملایم و شریف بود. ولی خود او نیز به نوبه خود از زبان همسر و خواهرش در عذاب بود. بنابراین گفت: «چرا در لفافه حرف می زنی داداش؟ اگر منظورت زن من است...»

مادرم با ناخن لپ خود را خراشید: «وای خدا مرگم بدهد آقا. این فرمایش ها چیست که می فرمایید؟»

عموجان سخنان او را نشنیده گرفت و گفت: «اگر منظورت زن من است، اون با من و منصور. همین قدر که به او بگویم بدنامی محبوبه بدنامی دخترهای خودت است و یک عمر روی دستت می مانند، یا اگر منصور یک داد به سرش بزند، زبانش کوتاه می شود. اما راجع به آبجی کشور. برایش پیغام می دهم که مردم هزار تنگ می کنند، فامیل رویش سرپوش می گذارند. ما باید از زبان خواهر خودمان بیشتر از دشمن خونی جد و آبادیمان هراس داشته باشیم؟ پیغام می دهم که به ارواح خاک آقا جان اگر کلامی از این قضیه حرف بزند، اگر نیش و کنایه ای بزند، اگر جلوی این و آن خودش را به موش مردگی و نفهمی بزند و غیر مستقیم حرفی بزند که به شرافت خانوادگی بر بخورد و آبروریزی بشود، به خداوندی خدا قسم که دیگر اسمش را

نمی برم. انگار برادرش مرده. یک فاتحه بخواند و فکر مرا از سرش بیرون کند. دیگر دیدارمان به قیامت می افتد. به خاک پدرم این کار را می کنم.»

مادرم نفسی به راحت کشید. همه می دانستند که عمو مردی است که پای حرف خودش می ایستد. تا آن شب هرگز پدرم یا عمو جان به این لحن از عمو کشور یا زن عمو صحبت نکرده بودند. آن شب تازه مادرم در حوضخانه و من در پشت در آن، فهمیدیم که دل آن دو مرد نیز به اندازه دیگران خون است. ولی چه بکنند؟ یکی خواهر بود و یکی قوم سببی.

مادرم رو به پدرم کرد: «والله آقا راست می گویند. دختره خلاف شرع که نمی خواهد بکند. می خواهد شوهر کند. چه کنیم؟ باید بدهیمش برود.»
پدرم با تغییر به سوی او نگریست: «تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می گفתי محبوبه باید از روی نعلش من رد بشود؟ حالا چه طور از این رو به آن رو شدی؟»

مادرم با صدای بغض آلود گفت: «نشوم چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟» و رو به عمو جان کرد و افزود: «آقا، به خدا دلم خون است. طرف دخترم را بگیرم، می ترسم شوهرم از پا دربیاید...» اشک از چشم هایش سرازیر شد و ادامه داد: «طرف این را بگیرم، می ترسم بچه ام دق کند. به قول شما یک چیزی بخورد و خودش را بکشد. روزی صد دفعه مرگم را از خدا می خواهم. یک روز خواستم تریاک بخورم و خودم را بکشم. به خدا دلم به حال یتیمی منوچهر سوخت.»

پدرم یکه خورد. نگاهی اندوهگین و عاشقانه به مادرم افکند و گفت: «چی گفتی؟ دستت درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این بدبختی مرا بگذاری و بروی. درد من کم است، تو هم نمک به زخم پیاش!»

مادرم با گوشه چادر نماز بیهوده می کوشید اشک از صورت پاک کند. اشک من نیز در پشت در سرازیر بود و می ترسیدم برق اشکم در اتاق هم به چشم آنها بخورد. مادرم اشک ریزان می گفت: «بچه ام است. پاره جگرم

است. دلم می سوزد. جگرم برایش کباب است. می دانم شما هم همین حال را دارید آقا.» با دست جلوی صحبت پدرم را گرفت و ادامه داد: «نه، نگویند که این طور نیست. احوال شما را زیر نظر دارم. چون می دانید صبح ها از ترس شما جرئت نمی کند پیاید توی حیاط وضو بگیرد، زودتر بلند می شوید و می آیید توی اتاق نماز می خوانید. بعد می بینم که کنار پنجره، یک گوشه، می ایستید تا او را ببینید.» و رو به عمویم کرد: «آخر از روزی که این جریان پیش آمده نگاه به روی محبوبه نکرده. اجازه نمی دهد جلوی چشمش آفتابی شود. او هم که مثل سگ حساب می برد. بله آقا، از گوشه پنجره نگاه می کنند و محبوبه را تماشا می کنند که ترسان و لرزان مثل کفتری که از حمله گربه بترسد، سر حوض می آید و وضو می گیرد. اشک هایش را پاک می کند و وضو می گیرد. دوباره، تا نیمه راه نرفته، اشک صورتش را خیس می کند. باز برمی گردد تا دوباره وضو بگیرد. هی می رود و برمی گردد. گاهی کنار حوض ماتش می برد، و آقا شما توی اتاق آه می کشید. دلتان به طرفش پرواز می کند. شما از آن پدرها نیستید که دست روی او بلند کنید. صد بار گفتید زیر لگد لهش می کنم. پس کو؟ پس چرا نکردید؟ بلند شوید بروید بکشیدش! دختر پدرم نیستم اگر جلویتان را بگیرم...»

مادرم به حق هق افتاد. عموجان با لحن ملایمی گفت: «خانم، این فرمایشات چیست؟ زبانتان را گاز بگیرید!»

پدرم سر به زیر افکنده بود. زانوی چپ را تا کرده و زانوی راست را به صورت قائم تکیه گاه دست راست کرده و دست چپ را به زمین تکیه داده بود. در همان حال، با لحنی افسرده و آرام گفت: «عوض این که دخترشان را سرزنش کنند، دلشان برای او می سوزد. به بنده سرکوفت می زنند. باشد خانم، هرچه دلتان می خواهد بگویید!»

مادرم با صدایی که اندکی بلندتر شده و هرآن با حق هق گریه قطع می شد گفت: «فکر می کنید سرکوفتش نزد من؟ کتکش نزد من؟ گوشت هایش را با

نیشگون نکندم؟ چنان کبود و سیاهش کردم که دایه دلش سوخت و گفت الهی دستت بشکند. خوب حرفی زد. به دلم نشست. الهی دستم بشکند. وقتی نیشگونش می گرفتم دیدم که پوست و استخوان شده. گوشتهايش شل شده اند. دلم به حالش کباب است. بچه ام رنگش زرد شده. نای حرف زدن ندارد. نای راه رفتن ندارد. ما هم که همه افتاده ایم به جانش. راست می گوید آقا، به خدا دلم برایش می سوزد. اوایل وقتی می دیدم غذا نمی خورد غیظم می گرفت. فکر می کردم لجبازی می کند. دایه را فرستادم نصیحتش کند. آمد و گفت خانم، خدا خیرتان بدهد. من دخالت نمی کنم. این دنیا را که نداشتم، می خواهید آن دنیا را هم نداشته باشم؟ اگر شما و آقا از خدا نمی ترسید، من می ترسم. پرسیدم مگر چه شده؟ دایه به دایه گیش گریه کرد، چه طور من نکنم؟...

گریه سخنان مادرم را قطع کرد. من هم می لرزیدم و هق هق می کردم. می ترسیدم صدایم را بشنوند. دستم را گاز می گرفتم. مادرم کمی بر خود مسلط شد و اشک ریزان، در حالی که مرتب بینی و چشم هایش را با گوشه چادر خیس از اشک پاک می کرد ادامه داد: «دایه گفت خانم، می دانی محبوبه چه می گوید؟ می گوید دایه جان چه می خواهی بگویی که من خودم صدمه به خودم نگفته باشم؟ به خودم می گویم فکر آبروی پدرت را بکن. فکر سرکوفت هایی را که به مادرت می زنند بکن. فکر خجسته را بکن که او هم بدنام می شود... شب تا صبح گریه می کنم. سر سجاده به خدا التماس می کنم خدایا یا مرا بکش یا خلاصم کن و از صرافت او بینداز. ولی نمی کند، چه کنم؟ دایه می گفت به او می گویم محبوبه جان، چرا لج کرده ای و غذا نمی خوری؟ می گوید دایه به خدا لج نکرده ام. غذا از گلویم پایین نمی رود. هرچه می کنم نمی شود. هرچه تلاش می کنم بدتر می شود. دائم چهره اش جلوی رویم است. فکر می کنی من نمی دانم نجار است؟ وصله ما نیست؟ فکر می کنی نمی فهمم یک تار موی شازده یا منصور به صد تایی او می ارزد؟ فکر می کنی

هزار دفعه این‌ها را به خودم نگفته‌ام؟ ولی چه کنم که این درد به جانم افتاده! به خدا این مرض است دایه جان. کاش سرخک گرفته بودم. و با گرفته بودم. آبله گرفته بودم. اقلأ آقا جان و خانم جانم سر بستم می آمدند و به دردم می رسیدند. حکیم می آوردند که علاج کند. ولی حالا، با این درد بی درمان، منی را که راه را از چاه نمی شناسم، رهایم کرده اند به حال خودم. کمر به خونم بسته اند. دلم می خواهد خودم را بکشم تا هم آن‌ها راحت شوند هم من. ولی از خدا می ترسم. دایه جان تو را به خدا به آقا جانم بگو. بگو می خواهد نظامی بشود. بگو می رود صاحب منصب می شود. بگو انگار کن مرا کشته ای. بگذار زن او بشوم و بروم. خیال کن بنده ای را خریده ای و آزاد کرده ای. انگار کن سر سلامتی منوچهر گوسفند قربانی کرده ای. خیال کن درد و بلای خانم جان و منوچهر و خجسته و نزهت به جان من خورده. انگار کن همان موقع که مخملک گرفته بودم رفته بودم. به خدا ثواب می کنید. من چه کنم؟ چرا کسی به داد من نمی رسد؟ فکر کن من یک لیلی دیگر هستم. شما که این قدر نظامی می خواندید!

مادرم ساکت شد و باز ادامه داد: «مثل شمع دارد آب می شود. می ترسم بچه ام دیوانه شود.»

سکوتی برقرار شد که گریه گاه و بیگاه مادرم آن را می شکست. عاقبت عموجان با لحنی محزون و اندوهبار گفت: «والله من آنچه شرط بلاغ بود با تو گفتم، تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال. از من می شنوید بدهیدش برود. غیر از این هیچ راه دیگری نیست. هرچه شما انکار کنید و خشونت به خرج بدهید، آتش اشتیاق او تیزتر می شود. تا دنیا دنیا بوده، همین بوده. کاری را که عاقبت باید بکنید از اول بکنید.»

پدرم کف دست راست را به حالت سؤال رو به بالا چرخاند و خیلی آرام گفت: «خودم هم مانده‌ام چه کنم!»

عموجان گفت: «هیچی، این دو نفر را به هم حلال کن. ثواب دارد.»

بی سرو صدا عقدشان کن بفرست بروند سر خانه و زندگیشان.»

پدرم سر بلند کرد و رو به عمو جان کرد. بعد با دست راست کف دست چپ ضربداری کشید و گفت: «این در گوشتان باشد داداش. محبوبه می رود، ولی برمی گردد. این خط و این نشان. برمی گردد. اگر برنگشت، من اسمم را عوض می کنم.»

عمو در حالی که از جا برمی خاست، افسرده و اندوهگین گفت: «چاره ای نیست. انشاالله خیر است.»

مادرم گفت: «خدا مرگم بدهد. بی هیچ پذیرایی...»
«اختیار دارید خانم. من که برای پذیرایی نیامده بودم. خدا حافظ شما.»
پدر و مادرم در همان حال که هر دو بی رمق نشسته بودند، تکانی به خود دادند و با هم گفتند: «یاالله. خوش آمدید. مشرف. قدم بالای چشم.»
نه آنها در فکر برخاستن و رعایت تشریفات و آداب و رسوم بودند، نه عمو متوجه بی توجهی آنها بود. هر سه پریشان احوال تر از آن بودند که متوجه این مسائل باشند. عمو در حوضخانه را که رو به حیاط بود گشود و از پله ها بالا رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. پدرم آهی کشید و به مادرم گفت: «به محبوبه بگو به این پسر پیغام بدهد هفته دیگر سه شنبه یک ساعت به غروب بیاید اینجا بینم حرف حسابش چیست!»

مادرم با بی حالی گفت: «دکانش که بسته، محبوبه از کجا پیدایش کند؟»
«چه ساده هستید شما خانم. محبوبه خودش خوب می داند چه طور پیدایش کند.»

آهسته از پله های پشت بام بالا رفتم و زیر ملاقه خزیدم. انگار باری از دوشم برداشته بودند. سبک شده بودم. ستاره ها را می دیدم که چشمک می زنند. باد خنکی از طرف شمیران می وزید. هوا کم کم رو به پاییز می رفت. چه قدر همه چیز آرام و زیبا بود. همیشه این ستاره ها آنجا بودند؟ همیشه ای تهران این قدر ساکت و آرامش بخش بود؟ همیشه این نسیم این قدر

مهربان بر چهره‌ها دست نوازش می‌کشید؟ پس من کجا بودم؟ چرا نمی‌دیدم؟
چرا نمی‌فهمیدم؟

صبح روز بعد مأمور رساندن پیام پدرم به رحیم شدم. در اولین فرصت،
کاغذی را با سنگ به آن سوی دیوار انداختم.

سه‌شنبه از صبح زود بی‌تاب بودم. دلشوره داشتم. خجسته هر ساعت
یک‌بار می‌آمد و می‌گفت: «چه شکلیه؟ چه شکلیه؟»

«بابا دست از سرم بردار خجسته. حالا می‌آید. از پشت پنجره به دل سیر
سیاحت کن.» انتظار داشتم پذیرایی مفصلی در کار باشد. همان‌طور که از
شازده و مادرش پذیرایی کردند. ولی خبری نبود. مادرم حال آدم‌های تب‌دار
را داشت. حتی حوصلهٔ منوچهر را هم نداشت. دایه سماور را روشن کرد و
یک ظرف نان نخودچی مانده را گذاشت گوشهٔ اتاق پنجدری. سکوت
دردناکی بر سراسر خانه حاکم بود. سکوت کاخ پادشاهان شکست‌خورده.
پدرم خسته و بی‌حال درست زیر چلچراغ روی یک صندلی رو به حیاط
نشسته بود. ارسی‌ها را بالا زده بودند و حاج‌علی مثل روزهای دیگر حیاط را
آب و جارو کرده بود. دایه یک ظرف هندوانه سرخ و خوش‌رنگ هم کنار
شیرینی روی میز گذاشت. فقط همین. مقابل پدرم یک صندلی قرار داشت.

یک ساعت به غروب مانده از راه رسید. خجسته در اتاق گوشواره کنار من
بود. مادرم در آبدارخانه مانده بود و مطمئن بودم آن‌جا پشت در بسته ایستاده
تا بی‌هیچ قید و بند او را از پشت شیشه تماشا کند. دده و دایه‌جانم در حیاط
در فاصله‌ای نسبتاً دور با کنجکاوی سراپای او را برانداز می‌کردند.

لباده به تن و شلوار نو به پا داشت. شالش در پشت کمر سه چین می‌خورد.
گیوه‌هایش نو بود و برای اولین بار پشت آن‌ها را بالا کشیده می‌دیدم. موهای
پیشانی از زیر کلاه تخم‌مرغی بیرون زده تا گردن او را می‌پوشاند. دلم
می‌خواست کلاه را زودتر بردارد تا آن زلف‌ها بر پیشانی‌اش فرو ریزد و

خجسته آن‌ها را ببیند و سلیقه مرا تحسین کند. باز هم یقه پیراهن اندکی باز بود. انگار دکمه نداشت و یا اگر یقه‌اش را می‌بست خفه می‌شد. به راهنمایی دایه از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد پنجدری شد. تا سر و کلاهش پیدا شد، پدرم تکانی خورد و پا روی پا انداخت. او همان‌جا مقابل در ایستاده و دو دست را در جلو روی هم گذاشته بود. پشت پدرم به سوی ما بود و ما او را که روبه‌روی ما قرار داشت دزدانه تماشا می‌کردیم. متوجه شدم دست‌های محکم و قویش اندکی می‌لرزید. دلم فرو ریخت. با حجب گفتم: «سلام عرض کردم.»

پدرم به خشکی گفت: «سلام. بیا تو. نه نه. لازم نیست گیوه‌هایت را بکنی. بیا تو.»

انگار خاری در دلم خلید.

وارد شد. نگاهی تحسین‌آمیز و حیران به اطراف اتاق افکند. کلاه از سر برداشت و در دست گرفت. از شدت هیجان آن را می‌پیچاند. موهایش رها شدند. پدرم با لحنی که اکراه و ملال خاطرش را به خوبی نشان می‌داد گفت: «بگیر بنشین!» خواست چهارزانو روی زمین بنشیند. پدرم آمرانه گفت: «آن‌جا نه، روی آن صندلی.»

خجسته پکی خندید و گفت: «تو این را می‌خواهی؟»

گفتم: «خفه شو. می‌فهمد.»

ولی دلم چرکین شده بود. نه تنها از طرز رفتار ارباب مآبانه پدرم مکدر شده بودم بلکه انتظار هم نداشتم که او نیز این قدر مطیع و مرعوب باشد. لب صندلی نشست. پاها را جفت کرده و دست‌ها را روی زانو نهاده بود. به خودم گفتم بگذار وقتی صاحب منصب شد آن وقت ببینیم باز هم پدرم با او این‌طور رفتار می‌کند؟ و او را با لباس نظامی، با چکمه و کلاه و شمشیر مجسم کردم و دلم ضعیف رفت.

پدرم پرسید: «چند سال داری؟» و او در حالی که باز نگاهی به دور و بر

اتاق می انداخت پاسبخ پدرم را داد. باز پدرم پرسید: «پدرت کجاست؟»
 «بچه بودم که مرد.»

«که این طور. پس پدرت فوت کرده. مادر چه طور؟ داری یا نه؟»
 «بله.»

«دیگر چه؟»

«هیچ کس.»

پدرم، انگار که می ترسید بیشتر کنکاش کند گفت: «تو دختر مرا
 می خواهی؟»

سربه زیر انداخت و مدتی ساکت ماند. بعد سرش را آهسته بلند کرد و به
 روبه رو، به در اتاق گوشواره که ما در آن بودیم خیره شد. نمی توانست در
 چشم پدرم نگاه کند. او مرا نمی دید ولی انگار که من صاف در چشم او نگاه
 می کردم. گفت: «بله.»

«می خواهی او را بگیری؟»

«با تعجب به سوی پدرم چرخید: «از خدا می خواهم.»

پدرم با غیظ گفت: «خدا هم برایت خواسته.»

سربه زیر افکند و ساکت شد. دوباره دلم هوایش کرد. نمی خواستم پدرم
 آزارش بدهد. پدرم گفت: «خوب گوش کن. اگر من دخترم را به تو بدهم، یک
 زندگی برایش درست می کنی؟ یک زندگی درست و حسابی؟» با دست دور
 اتاق را نشان داد و افزود: «نمی گویم این جور زندگی. ولی یک زندگی
 جمع و جور، مرفه، آبرومند، راحت و با عزت و احترام.»

«هرچه در توانم باشد می کنم. جانم را برایش می دهم.»

«جانم را برای خودت نگهدار. نمی دانم توی گوشش چه خوانده ای که
 خامش کرده ای. ولی خوب گوش هایت را باز کن. یک خانه به اسم دخترم
 می کنم که در آن زندگی کنید، با یک دکان نجاری که تو توی آن کاسبی کنی.
 ماه به ماه دایه خانم سی تومان کمک خرجی برایش می آورد. مهریه اش باید

دوهزاروپانصد تومان باشد. وای به روزگارت اگر کوچک‌ترین گرد ملالی بر دامنش بنشیند. ریشه‌ات را از بن می‌کنم. دودمانت را به باد می‌دهم. به خاک سیاه می‌نشانمت. خوب فهمیدی؟»

«بله آقا.»

«برو و خوب فکرهایت را بکن و به من خبر بده.»

«فکری ندارم بکنم. فکرهایم را کرده‌ام. خاطرش را می‌خواهم. جانم برود، دست از او نمی‌کشم.»

پدرم با نفرت و بی‌حوصلگی دستش را تکان داد: «بس است. تمامش کن. شب جمعه ده روز دیگر بیا اینجا. شب عید مبعث است. زنت را عقد می‌کنی، دستش را می‌گیری و می‌بری. هرچه هم لازم است با خودت بیاوری بیاور. سواد داری؟»

وای چرا پدرم این‌طور حرف می‌زند! مگر می‌خواهد نوکر بگیرد که این‌طور بازخواست می‌کند؟ خون خونم را می‌خورد.

«بله. خوش‌نویسی هم می‌کنم.»

پدرم قطعه کاغذی را از جیب خود بیرون کشید که بعدها فهمیدم نشانی منزل حسن‌خان برادرزن دوشمش است و به دست او داد. رحیم دودستی و با تواضع کاغذ را گرفت. «فردا صبح می‌روی به این نشانی. سپرده‌ام این آقا ببردت برای یک دست کت و شلوار و ارسی پشم بخرد. روز پنجشنبه یا سر و وضع مرتب می‌آیی، خالیت شد؟»

«بله آقا.»

«خوش‌آمدی.»

دل‌م گرفت. نمی‌دانستم از تفرعن پدرم بود یا از تهی‌دستی همسر آینده‌ام. پدرم می‌دانست که ما از گوشه‌ای نگاه می‌کنیم. او را می‌کوید. می‌خواست برتری ما و حقارت او را به رخم بکشد. عصبانی شده بودم.

برخاست. در این خانه مجلل معذب بود. خودش نبود، آن رحیم وحشی

شوریده حال. بیری وحشی بود که در قفس افتاده بود؛ که رامش کرده بودند. با این همه به خود جرئت داد و زیر لب گفت: «سلام مرا به محبوبه برسانید.» پدرم به تندی با لحنی غضب آلود گفت: «برو.» پنجه اش را لای موها برد و آن ها را بالا کشید تا کلاه بر سر گذارد. باز دلم دیوانه شد.

طی ده روز آینده پدرم دایه خانم را خواست و به او دستور داد تا به اتفاق حسن خان به دنبال خرید یک خانه نقلی کوچک، نه چندان گرانقیمت، در یکی از محلات متوسط بروند تا به اسم من کنند. یک دکان تر و تمیز و مناسب هم در همان اطراف به اسم من خرید. دایه آن خانه را به سلیقه خود با وسایل ابتدایی و ضروری زندگی و چند قالی که البته خرسک بودند فرش کرد. فقط دو سه دست رختخواب کامل ساتن از آن ده دوازده رختخوابی را که قبلاً برای جهیزیه من تدارک دیده بودند به آن خانه برد. هر روز می رفت و می آمد و وسیله می برد. دیگ، سینی مسی، آبکش، مقداری ظروف چینی، سینی و انگاره نقره، قلیان و سر قلیان نقره، یک دست قاشق و چنگال، دو چراغ لاله، یک مردنگی، دو سه تا مخده، دو چراغ گردسوز و یک چراغ بادی، این دایه خانم بود که جهاز مرا، به تنهایی، در خانه آینده ام که هنوز آن را ندیده بودم می چید.

چهار قدر با جهاز بردن برای نزهت فرق داشت. برای عروسی نزهت از خانه داماد خوانچه می آوردند، پر از شیرینی، آینه شمعدان، ترمه، حنا، نقل و نبات، و مادرم برای دامادش نصیر خان طبق طبق جهاز می فرستاد. قاطر پشت قاطر رختخواب های ساتن و مخمل، قالیچه های ابریشمین، لاله های رنگی، چلچراغ و چندین مردنگی. همه چیز از سفیدی برف تا سیاهی زغال، مخده های مروارید دوزی شده، از اسباب بزرگ گرفته تا وسایل آشپزخانه، انواع چینی آلات و بلورجات و ظروف نقره، پرده های پولک دوزی شده و

شال‌های کشمیر و ترمه. اسباب حمام کامل. یک باغ کوچک در قلعه کنار باغ پدرم. علاوه بر آن سه دانگ از یک آبادی که قرار بود سه دانگ آن هم جهاز من باشد که پدرم به روی خودش نیاورد.

چه عروسی‌ای برای نزهت گرفتند! هفت شبانه‌روز بزن و بکوب در اندرونی و بیرونی. چه سفره عقدی! سفره ترمه، آئینه شمعدان نقره به قد یک آدم. کاسه نبات که دیگر واقعاً تماشایی بود. به دستور مادرم آن را رنگی ساخته بودند. سیتی اسپند نقره بود. نان سنگک با یار مبارکباد روی آن. پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شادباش کند. عجب تماشایی بود! هفت محله خبردار شدند. جمعیت پشت دیوار باغ دوپشته به تماشا آمده بود. لباس عروس حکایت دیگری بود. یک مادام ارمنی که در لاله‌زار مغازه داشت آن را دوخته بود. روزی که صورتش را بند می‌انداختند به اندازه یک عروسی بریز و بپاش شد. پدر و مادرم بال درآورده بودند. چه قدر پدرم با نصیرخان گرم گرفته بود. مرتب به پشتش می‌زد و با او می‌گفت و می‌خندید.

عروسی من داستان دیگری بود. سوت و کور بود. هیچ‌کس دل و دماغ نداشت. خودم از همه بی‌حوصله‌تر بودم. می‌خواستم زودتر از آن خانه فرار کنم و از این همه فشار روحی راحت بشوم.

پنجشنبه از صبح مادرم و آقاخان کز کرده و گوشه‌ای نشسته بودند. دایه‌جانم به کمک خجسته در اتاق گوشواره بساط شیرینی و شربت و میوه مختصری چیدند و لاله گذاشتند. خبری از آئینه و شمعدان نبود. سفره عقدی در کار نبود. زمین تا آسمان با عروسی خواهرم تفاوت داشت. ولی من هم گله‌ای نداشتم. اصلاً متوجه این چیزها نبودم. خواهم جای دیگر بود. اگر دایه‌جان نبود، همان چهارتا شیرینی هم در آن اتاق کوچک وجود نداشت. خواهرم نزهت برای ناهار آمد. شوهرش بهانه‌ای یافته و برای سرکشی به ده رفته بود. می‌دانستم از داشتن چنین باجنابی عار دارد. کسی نپرسید چرا نصیرخان نیامده! خواهرم از خجالت حتی بچه‌اش را هم نیاورده بود تا مجبور

نشود دایه اش را هم بیاورد که داماد را ببیند. روحیه نصیرخان هم دست کمی از پدر و مادرش نداشت.

هوا کم کم خنک می شد. اول پاییز بود. درها را رو به حیاط بسته بودند. حدود یک ساعت به غروب مانده عاقد برای خواندن خطبه عقد آمد. بعد سر و کلاه رحیم و مادرش پیدا شد. رحیم در لباس نو، با کت و شلووار و جلیقه و از سی های چرم مشکی. باز هم همان موهای پریشان را داشت. واقعاً زیبا و خواستنی شده بود، گرچه من او را در همان لباده و پیراهن یقه باز بیشتر می پسندیدم. انگار در این لباس ها کمی معذب بود.

مادرش زنی ریزه میزه و لاغر بود که زیورخانم نام داشت. موهای سفیدش را حنا بسته و از وسط فرق باز کرده بود که از زیر چارقد ملول پیدا بود. چشم های ریز و سیاهی داشت که با سرمه سیاه تر شده بودند. بینی قلمی و لب های متناسب او بی شباهت به بینی و لب های رحیم نبود. می ماند چشم های درشت رحیم که قهراً باید به پدرش رفته باشد. زیورخانم رفتار تند و تیزی داشت. پیراهن چیت گلدار نویی به تن کرده بود و به محض ورود به اتاق، درحالی که از ذوق و شوق سر از پا نمی شناخت، کلاه قندی را که به همراه داشت بر زمین گذاشت و با دو ماچ محکم لب های بزک کرده مرا بوسید و با شوق فراوان گفت: «آرزوی چنین روزی را برای پسرم داشتم».

بوی گلاب نمی داد. من با صورت بند انداخته و بزک کرده با لباس ساتن صورتی که برای خواستگاری پسر شازده دوخته بودند نشسته بودم و انگار خواب می بینم. فقط دلم می خواست رحیم که پیش از عقد توی حیاط ایستاده بود زودتر بیاید و مرا ببرد. تا از زیر این نگاه های کنجکاو، غمگین و یا ناراضی، از این برو بیای مصنوعی که دایه و دده خانم به راه انداخته بودند، از این مراسم حقارت بار که برایم ترتیب داده بودند، زودتر خلاص شوم. عاقد به اتاق پنجدری که پدرم با بی اعتنائی و با چهره ای گرفته در آن نشسته بود رفت و پشت در اتاق گوشواره که من در آن بودم قرار گرفت و خطبه را خواند.

وقتی به مبلغ مهریه که پدرم دو هزار و پانصد تومان قرار داده بود رسید، مادر رحیم با چنگ به گونه اش زد و گفت: «وای خدا مرگم بدهد الهی!»

خطبه سه بار خوانده شد. باید صبر می کردم و بعد از گرفتن زیرلفظی بله را می گفتم. ولی ترسیدم. ترسیدم که آن ها چیزی برای زیرلفظی نداشته باشند. پس در دفعه سوم بلافاصله بله گفتم. دده خانم بر سرم نقل و پول شایاش کرد که مادر رحیم و خجسته خنده کنان جمع می کردند. حقارت مجلس دل آزار بود. تلاش های معصومانه خجسته و کوشش های پرمهر دده خانم و دایه خانم کافی نبود. کافی نبود تا واقعیت ها را وارونه جلوه دهند. تا بر این واقعیت که پدر و مادرم این داماد را نمی خواستند سرپوش بگذارد. تا تنگی دست او را پنهان کند. مادر رحیم شادمانه می خندید و نقل به دهان می گذاشت. بعد رحیم آمد و من دیگر غیر از او هیچ چیز ندیدم. همان چشمان درشت، پوست تیره و همان لبخند شیطنت بار. اشتباه کرده بودم، با کت و شلوار خواستنی تر هم شده بود. دایه دستش را گرفت و آورد و کنار من نشست. دست در جیب کرد. یک جفت گوشواره طلا بیرون آورد و کف دست من گذاشت. بعد مادرش جلو آمد. یک انگوی طلا به دستم کرد و باز مرا بوسید. انگشتر جواهرنشانی در کار نبود که برق آن چشم همه را خیره کند. در عوض من خیره به برق چشمان او نگاه می کردم. هیچ عروسی در دنیا دل گرفته تر و خوشبخت تر از من نبود. مخصوصاً وقتی که با دست محکم مردانه اش دست کوچک و نرم مرا گرفت و گفت: «آخر زن خودم شدی!» و باز همان لبخند شیطنت آمیز لب هایش را از هم گشود و دندان های ردیف مرواریدگونه اش را به نمایش گذاشت.

خواهر بزرگ ترم که با اندوه و یأس در آستانه در اتاق ایستاده بود و با دلی گرفته تماشا می کرد، جلو آمد. یک جفت انگوی پت و پهن به دستم کرد و مرا بوسید. یک کلام با رحیم صحبت نکرد. شک داشتم که حتی نیم نگاهی هم به چهره او افکنده باشد. نمی دانستم آیا اگر او را در خیابان ببیند باز می شناسد یا

نه؟ سکوتی برقرار شد. مادر رحیم برای شکستن آن سکوت تلخ هل کشید و هلهله کرد. دایه یک سینی برداشت و ضرب گرفت. مادر رحیم و دده خانم و خجسته دست می زدند. پدرم با مشت به در کوفت. انگار که به قلب من می کوبد. به صدای بلند و خشنی گفت: «چه خبرته؟ صدایت را سرت انداخته ای دایه خانم؟»

دایه از این سو با رنجش آشکاری گفت: «وا، آقا خوب دخترمان دارد عروس می شود. شادی می کنیم دیگر. شگون دارد.»

پدرم آمرانه فریاد زد: «دنبک را بده دستشان ببرند خانه شان تا کله سحر هر قدر می خواهند بزنند. این جا این سروصداها را راه نینداز.»

دایه سرخورده و دلخور سینی را زمین گذاشت. دیگر نمی دانستیم چه باید بکنیم. خواهر بزرگم رفت و برگشت و پیغام آورد: «محبوب، بیا آقا جان با تو کار دارند.»

فقط با من. رحیم گویی اصلاً وجود نداشت. از جا بلند شدم و وارد پنجدری شدم و در را پشت سرم بستم. پدرم روی یک مبل افتاده بود. سر را بر پشتی مبل نهاده، پاها را تا وسط اتاق دراز کرده بود. میج پای راستش روی میج پای چپ قرار داشت. نه تنها تکمه کش باز بود، بلکه نیمی از تکمه های بالای جلیقه و یقه پیراهنش نیز گشوده بود. مثل این که احساس تنگی نفس می کرد. هرگز او را این قدر آشفته حال و نامرتب ندیده بودم. دست ها را بی حس و حال روی دسته مبل نهاده و میج دست هایش از دسته مبل رو به پایین آویزان بود. رنگ به صورت نداشت و به سقف خیره بود. جواهری را از چنگش به یغما برده بودند. مادرم در لبه پنجره نشسته و به شیشه های رنگین ارسی تکیه داده بود. انگار او نیز جان در بدن نداشت. حتی چادر نیز بر سر نیفکنده بود. با پیراهن گلدار آن جا نشسته بود و دست ها را سست و بی جان بر زانو انداخته بود. مرا که دید برخاست و جلو آمد. یک انگشتر الماس نسبتاً درشت پیش آورد و در دست من گذاشت. نگفت مبارک باشد. گفت: «این را

از من یادگاری داشته باش.» و اشکریزان از در دیگر اتاق خارج شد.

پدرم مدتی ساکت ماند. من نمی دانستم چه باید بکنم. همچنان سربه زیر افکنده و دست‌ها را به هم گرفته و ایستاده بودم. خواهرم در کنارم بود. پدرم رو به سقف کرد. با صدای آهسته و بی‌جان گفت: «به تو گفته بودم ماهی سی تومان کمک خرجی برایت می‌فرستم؟»

می‌خواستم بگویم شما کی با من حرف زده بودید؟ ولی فقط گفتم: «نه آقا جان.»

«می‌دهم دایه خانم برج به برج برایت بیاورد.»

با زحمت زیاد دست راست را بالا برد و در جیب داخل جلیقه کرد. یک سینه‌ریز مجلل طلا از آن بیرون کشید و به طرفم دراز کرد: «بیا بگیر. این برای توست.» با احترام دو سه قدم جلو رفتم و سینه‌ریز را گرفتم. «ببینداز گردنت.» با کمک خواهرم سینه‌ریز را به گردن انداختم. پدرم نگاهی به آن و به صورت جوان و بزک‌کرده من کرد و مثل مریضی که درد می‌کشد، چهره‌اش درهم رفت و دوباره سر را بر پشتی مبل تکیه داد و دست‌هایش از میچ از دسته مبل آویزان شد. هیچ هدیه‌ای برای رحیم نبود. اصلاً اسمی هم از او نبود.

«خوب، برو به سلامت.»

جرئتی به خود دادم و با صدایی که به زحمت از حلقومم خارج می‌شد گفتم: «آقا جان، دعایم نمی‌کنید؟»

در خانواده ما رسم بود که پدرها شب عروسی فرزندان، هنگام خدا حافظی دعای خیر بدرقه راهشان می‌کردند و برایشان آرزوی سعادت می‌کردند. دعا‌های پدرم را در حق نزهت دیده بودم که اشک به چشم همه حتی عروس و داماد آورده بود. آن زمان به این مسائل اعتقاد داشتند. آن زمان دعاها گیرا بود.

پوزخند تلخی بر گوشه لبان پدرم ظاهر شد. سکوتی بین ما به وجود آمد. انگار فکر می‌کرد چه دعایی باید بکند. پدرم، یا همان جالی که نشسته بود، دو

انگشت دست راست را با بی حالی بلند کرد. سرش همچنان بر پشت مبل تکیه داشت. گفت: «دوتا دعا در حقّت می‌کنم. یکی خیر است و یکی شرّ.»
با ترس و دلهره منتظر ایستادم. خواهرم با نگرانی و دلشوره بی‌اراده دست‌ها را به حالت تضرّع به جلو دراز کرد و گفت: «آه آقا جان...»

پدرم بی‌اعتنا به او مکشی طولانی کرد و گفت: «دعای خیرم این است که خدا تو را گرفتار و اسیر این مرد نکند.» باز سکوتی برقرار شد. پدرم آهی کشید و قفسه سینه‌اش بالا رفت و پایین آمد و ادامه داد: «و اما دعای شرّم. دعای شرّم آن است که صد سال عمر کنی.» سر جایم می‌خکوب شده بودم. نگاهی متعجب با خواهر بزرگ‌ترم ردّ و بدل کردم. این دیگر چه جور نفرینی بود؟ این که خودش یک جور دعا بود! پدرم می‌فهمید که در مغز ما چه می‌گذرد. گفت: «توی دلت می‌گویی این دعا که شرّ نیست. خیلی هم خیر است. ولی من دعا می‌کنم که صد سال عمر کنی و هر روز بگویی عجب غلطی کردم تا هبّت دیگران بشوی. حالا برو.»

نزدیک در رسیده بودم که دوباره پدرم صدایم زد. نه این که اسمم را ببرد، نه. فقط گفت: «صبر کن دختر.»

«بله آقا جان.»

«تا روزی که زن این جوان هستی، نه اسم مرا می‌بری، نه قدم به این خانه می‌گذاری.»

«فقط گفتم: «خدا حافظ.»

«به سلامت.»

خجسته و نزّهت مرا بوسیدند. برخلاف رسوم متداول آن زمان که دخترها هنگام ترک خانه پدر گریه می‌کردند، هیچ‌یک از ما گریه نکردیم. گریه مال عروسی‌هایی بود که در آن دل همه خون نباشد.

سوار کالسکه پدرم شدیم. کروک کالسکه را کشیده بودند. یا به علت شرمندگی پدرم یا به دلیل خنکی هوای اوّل پاییز. دایه مقداری شیرینی و قند

و یک قابلمه بزرگ غذا در کالسکه گذاشت و خودش هم سوار شد. وقتی مادر رحیم خواست سوار شود، رحیم خم شد و گفت: «نه ننه، جا نیست. برو خانه.»

مادرش گفت: «آخر امشب شب عروسی توست.»

باز همان لبخند تمسخرآمیز بر لبان رحیم نشست.

«برای همین می‌گویم برو خانه‌ات دیگر!»

باز خاری در دلم خلید، خوشم نیامد.

در برابر چشم دایه مثل دو مجسمه، مؤدب و دست به زانو نشستیم. به دستور دایه کالسکه از چند خیابان و یکی دو کوچه گذشت و در محله نسبتاً شلوغی مقابل یک خانه کوچک ایستاد.

دایه کلیدی از جیب بیرون کشید و در چوبی سبزرنگ کوچکی را گشود. وارد دالان باریکی شدیم. سمت راست دالان مستراح بود. وقتی دالان به انتها می‌رسید، با یک پله به حیاط مربوط می‌شد. دست چپ اتاقی بود و در کنار آن یک انباری که با دری به هم مربوط می‌شدند. هیزم اندکی در گوشه انبار قرار داده بودند. دست راست، در کمرکش حیاط، دهنه تاریک معبری بود که سقف ضربی از آجر داشت. این دهنه باریک با چند پله به مطبخ کوچک دودزده‌ای می‌رسید. میان حیاط حوض کوچکی با آب سبزرنگ لجن‌بسته قرار داشت. روبه‌روی در ورودی پلکانی از گوشه حیاط بالا می‌رفت و به ایوان کوچکی منتهی می‌شد با دو اتاق. یکی بزرگ‌تر که اتاق اصلی بود و به اصطلاح اتاق پذیرایی محسوب می‌شد و با دری به ایوان باز می‌شد و از درون به اتاق کوچک‌تری راه داشت که اتاق خواب و صندوقخانه ما شد. این اتاق پنجره‌ای رو به ایوان داشت. ولی برای رفت و آمد به آن باید از اتاق اصلی که من به آن تالار می‌گفتم، عبور کرد. چه تالاری! چهارمتری در پنج متر.

کف اتاق‌ها را دایه با قالی‌های خرسک من فرش کرده و مخده‌ها را کنار دیوار اتاق بزرگ‌تر جا داده بود. پرده گلدار نسبتاً زیبا ولی ارزان‌قیمتی آویزان

کرده بود. در اتاق کوچک تر جنب تالار فروزفتگی ای در دیوار وجود داشت. مثل این که جای گنجهای بود که هرگز نصب نشده بود. دایه جلوی آن را نیز پرده آویخته و صندوق لباس ها و وسایل مرا در پشت آن قرار داده بود. روی طاقچه پیش بخاری انداخته و آن را با سلیقه از وسط جمع کرده و سنجاق زیبایی به آن زده بود به طوری که شکل پروانه به خود گرفته بود. روی آن، بالای طاقچه، یک چراغ لاله و یک آینه کوچک و شانه گذاشته بود. من عروسی بودم که حتی آینه و شمعدان نداشت. لاله دیگر در اتاق بزرگ تر یا به قول من حسرت زده در تالار بود. در این اتاق پذیرایی نیز دو پنجره رو به ایوان در دو طرف در ورودی قرار داشت. یک باغچه کوچک، دو متر در یک متر در کنار حوض بود. خشک مثل کویر. تمام وسعت آن خانه حتی به صد و پنجاه متر نیز نمی رسید.

دایه اثاث را از کالسه پیاده می کرد و در آشپزخانه یا اتاق پذیرایی می گذاشت. من پا به حیاط گذاشتم و مات و مبهوت به در و دیوار خیره شدم. تمام این خانه به اندازه حیاط خلوت خانه پدری ام نیز نمی شد. آن عروسی فقیرانه و این خانه محقر و آن روز سخت و دردناک که روز ازدواج من بود، مرا از پا افکنده بود. آب انبار کوچکی درست زیر اتاق بزرگ قرار داشت و من می ترسیدم که سقف آب انبار که کف اتاق بود فرو بریزد و ما را در کام خود بکشد. خسته در کنار دیوار ایستاده بودم و به کف آجری و در و دیوار حیاط که در سایه روشن اول غروب غریب و غمبار می نمود چشم دوخته بودم. برّه آهویی بودم که در دشتی خشک و غریب تنها و سرگردان مانده و در پشت سرش شکارچی و مقابلش سرزمینی مرموز و ناشناخته گسترده بود. تنها و دل شکسته بودم. گله مند از پدرم، از مادرم و از دنیا. دلم می خواست رحیم نیز کنار من باشد. ولی او درگیر رفت و آمد و کمک به دایه جان بود. این خانه که برای او نیز تازه بود، ظاهراً در چشم او جلوه ای دیگر داشت. از اتاق خارج شد. متوجه من شد که کز کرده بودم و هنوز در گوشه حیاط به دیوار تکیه داده

بودم. کنارم آمد و دست راست را بالای سرم به دیوار تکیه داد و مرا در سایه وجود خودش قرار داد. اولین دفعه‌ای بود که آن موهای پریشان و آن لبخند شیطننت‌آمیز را این‌همه از نزدیک می‌دیدم. پرسید: «چرا این‌جا ایستاده‌ای؟ بفرمایید توی اتاق. شب را تشریف داشته باشید.» لبخند زد و دندان‌های سفید و محکمش پدیدار شدند و باز دل من ضعف رفت. انگار هرآنچه اندوهبار بود با جریان ملایم و زلالی از قلبم شسته شد. همچون مه در زیر تابش نور خورشید محو و نابود شد. چنان بر من و بر روح من استیلا یافته بود که با یک نگاهش، با یک لبخندش، با یک کلامش به زانو در می‌آمدم. اگر لازم می‌شد، یک‌بار دیگر می‌جنگیدم. بار دیگر شکوه و جلال جشن‌های مجلل ازدواج را زیر پا می‌گذاشتم. در یک آلونک خانه می‌کردم ولی فقط به شرط آن که این مرد این‌گونه برابرم خیمه بزند و بر سرم سایه بیفکند. حالا تازه متوجه می‌شدم که او یک سر و گردن از من رشیدتر است. گرچه دایه سفره را گسترده و بر آن بساط شام را چیده بود، دیگر گرسنه نبودم. دلم نمی‌خواست شام بخورم. دیگر حتی حضور دایه را نیز نمی‌خواستم. فقط تنهایی را می‌خواستم و فقط رحیم را می‌خواستم. از شوخ‌طبعی او لذت می‌بردم. حالا دیگر بوی چوب نمی‌داد ولی زلف‌هایش همچنان پریشان بود و چشمانش همان چشمانی بود که چنان برقی از آن‌ها ساطع می‌شد که وجود مرا تسخیر می‌کرد. تنها حضور او در کنار من به قلبم آرامش می‌بخشید و آلام مرا تسکین می‌داد. انگار خبر خوش و مژده شادی بخشی شنیده باشم خوشحال می‌شدم.

رحیم دوباره پرسید: «امشب سرما منت می‌گذاری؟»

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم و گفتم: «امشب و

هرشب.»

سرش را به عقب انداخت و به قهقهه خندید. شیفته‌تر شدم. دایه لاله‌ها را روشن کرد و در طاقچه اتاق‌ها گذاشت و ما را برای خوردن شام صدا کرد. بعد

از مدت‌ها توانستم یک شکم سیر غذا بخورم. نمی‌دانم به خاطر آن بود که فشار پدر و مادرم از سرم برداشته شده بود و از قفسی که در آن تحت نظر بودم رها شده بودم و مسیر زندگیم به اختیار خودم واگذار شده بود یا به دلیل آن که به آنچه می‌خواستم رسیده بودم. حال پرنده‌ها را داشتم. آزاد، بدون ترس و واهمه. سرخوش.

دایه از جا برخاست و دل من فرو ریخت. گفت: «محبوب جان، من هم باید بروم. می‌دانی که منوچهر بهانه مرا می‌گیرد. خانم گفتند زود برگردم و به او برسم. آخر خانم جانت خیلی خسته هستند.»

مادرم خسته بود؟ برای عروسی دخترش زحمت کشیده بود؟ چه کرده بود؟ چه گلی به سر من زده بود؟ حالا دایه را هم احضار کرده بود. آن هم در شب زفاف من. شبی که خانواده عروس تا صبح در خانه او می‌ماندند و او را تنها نمی‌گذاشتند. ولی در نظر پدر و مادر من رحیم شوهر من آن قدرها ارزش نداشت. در نظر آن‌ها او باید مرا به هر صورت که بودم قبول می‌کرد و روی سر خود می‌گذاشت. حتی اگر معلوم می‌شد دسته گل به آب داده‌ام و دو تا بچه هم دارم باز رحیم باید مرا با منت می‌پذیرفت. مرا، این تافته جدا بافته را. بنابراین حتی حضور دایه نیز غیر ضروری بود.

با رنجش از جا برخاستم و گفتم: «می‌روم دست‌هایم را بشویم.» دایه از پله‌ها پایین دوید و با پارچ برایم از پاشیر آب آورد. آب حوض کثیف و لجن گرفته بود. می‌دانست که به آن دست نمی‌زنم. رحیم هم همراه آمد. دایه آب ریخت و ما دست و دهانمان را شستیم و خشک کردیم. رحیم رفت تا چراغ بادی را روشن کند و روی پله دالانی بگذارد که به در کوچه منتهی می‌شد تا دایه هنگام رفتن جلوی پای خود را ببیند. بیچاره فیروزخان گرمسینه و تشنه توی کالسکه منتظر دایه بود. با وجود اصرار من، دایه جانم لازم ندیده بود که به او شام بدهد و گفته بود: «چه خبر است؟ لازم نیست اول غروب شام بخورد. می‌رود خانه شامش را می‌خورد. دیر که نشده! ترس از

گرسنگی نمی میرد.»

دایه مرا از پله ها بالا و به اتاق تالار برد و در آن جا در بین آن اتاق و اتاق کوچک تر را که حجله زفاف من نیز بود، گشود. رختخواب ساتن صورتی را روی زمین پهن کرده بود. هر دو چراغ لاله را که شمع در آن ها می سوخت به آن جا آورد و دو طرف طاقچه نهاد. لاله های رنگین روشن با نقش ناصرالدین شاه که با سیل های چخماقی از روی طاقچه به من نگاه می کردند. دایه دست مرا گرفت و گفت: «بنشین.»

روی لحاف دوزانو نشستم و دست ها را بر زانو نهادم. مثل مرغ سرکنده بودم. تنم می لرزید. چهره ام به سوی در بود. انگار میان دود و مه احاطه شده بودم. منتظر ناشناخته ای بودم که جاذب و موحش بود. تنها بودم. بی کس بودم. طرد شده بودم. با این همه به تنها پناهی که بعد از این در زندگی داشتم دل سپرده و امیدوار بودم.

دایه شصت تومان در کف دست من نهاد و گفت: «این را آقا جانت دادند تا به تو بدهم. خودت خرجش کن...» مکثی کرد و افزود: «سفره را جمع کرده ام. ولی فرصت نکردم ظرف ها را بشویم. خانم جانت منتظر است. گفته اند زود برگردم. شوهرت بد مردی نیست. ماشاالله مقبول است. ولی چاک کار را از اوّل بگیر. مبادا یادت برود که خودت کی هستی ها! از اوّل کار کوتاه نیا. دلم می خواست امشب این جا بمانم، خانم جانت اجازه ندادند. ولی مرتب می آیم بهت سر می زنم.»

نمی فهمیدم چه می گوید. گیج بودم. منگ بودم. هول بودم. مثل مست ها سکنندری می خوردم. انگار خواب می دیدم. گفتم: «این را بده به فیروز خان.» و دو تومان کف دستش گذاشتم.

گفت: «زیاد است.»

گفتم: «عیبی ندارد. این هم برای خودت.»

سه چهار تومان هم به خودش دادم. تعارف کرد. نمی گرفت. به اصرار دادم.

پیشانی مرا بوسید و از جا بلند شد و از در بیرون رفت و آن را بست بعد صدای در تالار را شنیدم که بسته شد. سپس صدای پای او را بر پله‌ها و صحبت‌هایش را با رحیم که می‌گفت: «جان شما، جان محبوبه.» و خدا حافظی کرد.

صدای کش‌کش قدم‌ها، صدای بسته‌شدن در کوچه، صدای پای اسب‌ها و چرخ‌های کالسکه را شنیدم که در خانه بزرگ پدری هرگز شنیده نمی‌شد. چه قدر این خانه به کوچه نزدیک بود. دایه رفت، گذشته من رفت، زندگی بی خیال و کودکانه من رفت. باید ول کنم. باید این فکرها را از سر بیرون کنم. در این خانه تنها مانده‌ام. با رحیم که نمی‌دانم کجاست! که نمی‌دانم چرا نمی‌آید! آخر کار خودم را کردم. این چه کاری بود که کردم؟ این اتاق کوچک که با تعجب به دور و بر آن نگاه می‌کنم خانه من است؟ آخ، مادرم را می‌خواهم. آقا جان را. خجسته را که با هم کتک‌کاری کنیم. منوچهر را که با او بازی کنم. دایه جانم را، دده خانم و فیروز خان و حاج علی را که نفهمم کی صبح می‌شود و کی شام! کی و چه طور غذا پخته می‌شود. کی سفره پهن می‌شود! کی جمع می‌شود! حالا با این همه ظرف که در مطبخ تل انبار شده چه کنم؟ نه نباید گریه کنم. دلم می‌خواهد همه این‌ها را در خواب دیده باشم. صبح که بیدار می‌شوم در خانه خودمان باشم... آه، صدای پای رحیم است که از پله‌ها بالا می‌آید. چه قدر خوب است که زنش شدم. چه قدر خوب است که این جا هستم. در تالار باز و بسته شد. زندگی در خانه پدرم چه قدر سوت و کور بود. بی مزه بود. در اتاقی که در آن نشسته بودم گشوده شد. خانه پدرم دور شد. همه چیز از یادم رفت.

در میان در اتاق رحیم ایستاده بود. به چهارچوب در تکیه کرده بود. با دست چپ چراغ بادی را که از حیاط آورده بود بالا گرفت. من همچنان نشسته بودم ولی سرم را پایین نینداختم. نور چراغ که بر چهره او افتاده بود بیش از نیمی از آن را روشن کرده بود. زلف‌های پریشان بر پیشانی اش قرار داشت و نیمی از آن روشن‌تر از نیمه دیگر بود که در تاریکی مانده بود. نور بر

او می تابد و گردن و سینه او را که از یقه باز پیراهن دیده می شد روشن می کرد و من پوست تیره و رگ های برجسته را که از عضلات محکم مردانه او بیرون زده بود تماشا می کردم. مسحور شده بودم. انگار مجسمه ای را تماشا می کنم یا تابلویی که آن را به قیمت گزاف و به زحمت خریداری کرده ام. خیره تناسیب حیرت انگیز و خواستنی آن بودم. ضرر نکرده بودم. انتخاب خوبی کرده بودم. همان لبخند جذاب و شیطننت آمیز بر لبانش بود و گفت: «بالاخره...» سر به زیر افکندم. گفت: «نه، بگذار سیر تماشاایت کنم.»

باز سربلند کردم و لبخند زدم. ایستاده بود و به دقت تماشاایم می کرد. آهسته گفت: «تمام شب هایی که راحت خوابیده بودی می دانستی چه بر من می گذرد؟» با تعجب گفتم: «راحت خوابیده بودم؟» بی اراده دست ها را به سوی دراز کردم و ادامه دادم: «هر شب دست هایم به آسمان دراز بود. به درگاه خدا التماس می کردم. التماس می کردم خدایا او را به من بده. او را به من برسان.» آهسته وارد شد و در را بست. چراغ بادی را بین دو لاله قدیمی توی طاقچه گذاشت و من همان طور که نشسته بودم به سوی او چرخیدم. مثل کسی که با خودش حرف می زند گفت: «من که نمی فهمم چه کرده ام! چه ثوابی به درگاه خداوند کرده ام که تو را به من پاداش داد. هنوز هم گیج هستم. انگار خواب می بینم. می ترسم که بیدار شوم. آخر چه شد که تو از آسمان به دامان من افتادی محبوبه؟ که هر روز مثل قرص قمر بر در دکان تاریک من ظاهر شدی! که نفسم را بریدی، دختر؟»

بعد از ماه ها چشمانم را شادمانه بستم و سرخوش از ته دل خندیدم.

عمه جان ساکت شد. خسته بود. روحاً و جسماً. سودابه آهسته از جا برخاست. به آشپزخانه رفت تا یک لیوان شیر گرم کند و در آن غسل بریزد و برای عمه جان بیاورد. مخصوصاً تأخیر می کرد. درنگ می کرد

تا پیره زن استراحتی کرده باشد. ساعت پنج بعد از ظهر شده بود. وقتی برگشت عمه جان روی صندلی به خواب رفته بود. سودابه لیوان شیر را روی میز گذاشت و اندوهگین به باغ خیره شد.

عمه جان از خواب پرید. سودابه لیوان شیر را به دستش داد: «بخورید عمه جان. اگر خسته شدید باقیش بماند برای فردا صبح.»

«نه جانم. خسته نیستم. قصه هزار و یکشب که نیست که هرروز برایت بگویم. فقط همین امشب حالش را دارم. اشتیاقش را دارم.»

ساکت شد و در حالی که جرعه جرعه شیر را می نوشید، با افسوس، انگار با خودش صحبت می کند، آهسته و زیر لب گفت: «گرچه دست کمی هم از هزار و یکشب ندارد.»

عمه جان لیوان را به دست سودابه سپرد و ادامه داد.

فصل دوم

کجا هستم؟ صبح شده؟ سماور غلغل می‌کند. خسته هستم. آفتاب بالا آمده
 چقدر روشن است. بوی نان تازه. باز خوابم می‌آید. حالا زود است. صبر
 می‌کنم تا دایه جان بیاید و بیدارم کند... ناگهان بیدار شدم. این جا هستم. خانه
 رحیم. خانه خودم. زن رحیم هستم. پس چه کسی سماور را روشن کرده؟ در
 جای خودم غلت خوردم و از پنجره به آسمان خیره شدم.

در باز شد و رحیم وارد شد. «بلند نمی‌شوی، تنبل خانم؟»

خندیدم: «وای، آن قدر گرسنه هستم که نگو.»

«می‌دانم. سماور روشن است. ناشتایی آماده است.»

«وای، من می‌خواستم بلند شوم...»

«نمی‌خواهد شما بلند شوید، خانم نازنازی. من سماور را روشن کرده‌ام.»

نان تازه برایت خریده‌ام. ظرف‌ها را هم شسته‌ام.»

با شرمندگی گفتم: «ظرف‌ها را؟ خدا مرگم بدهد!»

«خدا نکند.»

دو ساعت به ظهر بود که برای خوردن ناشتایی از آن اتاق کوچک بیرون
 آمدیم. سماور از جوش افتاده بود. تکه‌ای از نان سنگک را برداشتم. دو آتشه
 بود. ولی پنیر مانده بود. بوی نا می‌داد.

«رحیم، این که بوی نا می‌دهد.»

خندید: «بده ببینم.» پنیر را بو کرد: «پنیر به این خوبی! خودم صبح خریدم، کجایش بوی نا می دهد؟ بخور ناز نکن.»
 من هم خندیدم. «کاش یک کم پنیر از خانه آقا جانم آورده بودیم.»
 «پنیر پنیر است. چه فرقی می کند؟»
 تا سه چهار روز سر کار نمی رفت. با این همه رفته بود و دکان تازه را دیده بود.

می گفتم: «رحیم جان، سر کار نمی روی؟»
 می گفت: «بیرونم می کنی؟»
 «وای، نه به خدا. ولی دکانت چه می شود؟»
 «اول باید کمی وسیله بخرم. ابزار کار ندارم. ولی انشاءالله جور می شود.»
 دوان دوان به اتاق خوابمان رفتم و برگشتم: «بیا، این پنجاه و چهار تومان را بگیر. آقا جانم داده بودند. کارت راه می افتد؟»
 «راه که می افتد ولی پولت باشد برای خودت. آقا جانم برای تو داده.»
 گفتم: «من و تو که نداریم. انشاءالله کارت که روبه راه شد، دو برابر پس می دهی.»

خندید و پول را به طرف من هل داد. از من اصرار و از او انکار. عاقبت پول را برداشتم و گفتم: «اگر قبول نکنی می ریزم توی اجاق.»
 قیافه ام چنان مصمم بود که گفت: «من از تو لجبازتر ندیدم دختر.» و پول را از دستم گرفت و دستم را چنان فشرد که از درد و شادی فریاد زدم. انگشتانم را بوسید.

کمی مکث کردم و با تردید گفتم: «رحیم، فکر نظام نیستی؟»

با تعجب پرسید: «فکر نظام؟»

«آره، نمی خواهی توی نظام بروی؟ مگر نمی خواستی صاحب منصب بشوی؟»

ناگهان به یادش آمد: «چرا، چرا، البته...» کمی فکر کرد و اضافه کرد: «ولی

اول باید به این دکان سر و سامان بدهم. خیالم از جانبش آسوده شود. بعد یک نفر را می گیرم که جای من آن جا بایستد...» با همان نگاه شوخ در چشمانش خندید: «آره، شاگرد می گیرم. یک شاگرد نجار. البته اگر عاشق پیشه از آب درنیاید! و خودم می روم نظام.»

هر دو خندیدیم.

راه و چاه خانه داری را بلد نبودم. کار کردن را بلد نبودم. بدتر از همه خرید کردن را بلد نبودم. از رفتن به در دکان بقال و قصاب و نانوا عار داشتم. صبح ها او زود از خواب بیدار می شد. نان می خرید و سماور را روشن می کرد و بعد، تا من رختخواب ها را جمع کنم، ظرف ها را می شست. من باز هم عارم می آمد. دلم نمی خواست شوهرم ظرف بشوید. دلم می خواست کلفت داشتیم. نوکر داشتیم. ولی مگر می شد. زندگی واقعی چهره نشان می داد. زندگی فقط آواز قمر نبود. حافظ نبود. لیلی و مجنون نبود. کاغذپراکنی از سر دیوار نبود. دیگر نگاه های دزدانه و عاشقانه و آه های جگرسوز نبود. این هم بود. نان و گوشت و آب هم بود. عرق ریختن و نان درآوردن. جان کندن و خانه داری کردن. شستن، پختن، روختن. با این همه زندگی در کنار او شیرین بود. سهل و ممتنع بود.

وقتی مرا در مطبخ می دید. در آن مطبخ گودافتاده تاریک که در تدارک غذای ظهر بودم، می گفت: «مثل مرواریدی هستی که توی زغال دانی افتاده است.» یا این که: «ناهار درست نکن محبوبه جان. حاضری می خوریم. حیف از این دست هایت است. نمی خواهم خراب بشوند.»

من تشویق می شدم. از سختی های کارم برایش نمی گفتم. به هیچ وجه اجازه نمی داد ظرف بشویم. هر وقت از سر کار برمی گشت، بعد از خوردن غذا، تمام ظرف ها را می شست. می گفت دستت خراب می شود. قوزت درمی آید. با این همه تازه می فهمیدم چارو کردن حیاط، پختن غذا، رفت و

روب خانه، یعنی چه؟ هر کار جزئی خانه برای من عذاب و اکراه داشت. از سروصدای بچه‌های محل و گفت‌وگوی پر سر و صدای همسایگان زجر می‌کشیدم. خانه پدرم چنان بزرگ بود که هرگز هیچ صدایی به درون حیاط و ساختمان‌های با شکوه آن نفوذ نمی‌کرد. مثل این خانه به اندازه پوست گردو نبود. چرا این محله این قدر شلوغ و پرهیاهو بود؟ فریاد گوش‌خراش آب‌حوضی، صدای لب‌فروش، و فروشندگان دوره‌گرد. صدای لباس، کفش، پالتو، کت کهنه می‌خریم... صدای جیغ و داد بچه‌ها. رفت و آمد و گفت و گوی عابرین و گاه صدای سم اسب‌ها و چرخ درشکه یا گاری‌ها. من همیشه گوش به زنگ تشخیص این صداها و قیاس آن با محله خودمان بودم.

بدترین مرحله، کشیدن آب حوض و شب‌هایی بود که نوبت ما بود. میراب محله می‌آمد و سر و صدا و احیاناً جنگ و دعوی همسایه‌ها بر سر آب آغاز می‌شد. من در رختخواب می‌ماندم. چون هوا کم‌کم سرد شده بود، لحاف را تا زیر گلو بالا می‌کشیدم و به گفت‌وگوی میراب محل با رحیم و صدای رفت و آمد و آب انداختن به آب‌انبار و حوض گوش می‌دادم. بعد رحیم می‌آمد. دست‌ها را به هم می‌مالید و می‌گفت: «اوه... هوا دارد سرد می‌شود.»

«چه قدر برو و بیا و سروصدا بود. مگر چه کار می‌کردید؟»

«به، چه سر و صدایی خانم جان. تو چه قدر از مرحله پرت هستی. این محله که خیلی خوب است جانم. باید محله ما را می‌دید!»

نمی‌پرسیدم محله‌شان چه خبر بوده است. نمی‌خواستم بدانم. خیالم راحت می‌شد که رحیم با زرنگی هم حوض را آب انداخته هم آب‌انبار را. حالا هم سرد و یخ‌کرده از هوای پاییز پیش من برگشته.

غصه دیگرم حمام بود. این جا حمام سرخانه نداشتیم. باید به حمام بیرون می‌رفتم. کسی هم نبود که بقچه و اسباب حمام مرا به حمام ببرد. باید مثل دایه جان و دده خانم اسباب حمام را زیر بغلم می‌زدم و با خودم می‌بردم.

وقتی می خواستم به حمام بروم، از روز قبل عزا می گرفتم. بقچه حمام را خیلی کوچک و مختصر می بستم تا بتوانم آن را زیر چادر بگیرم. زود می رفتم و کارگر می خواستم. این جا مثل محله خودمان سرشناس نبودم. کارگرها دیگران را به خاطر گل روی من کنار نمی گذاشتند. باید منتظر نوبت می شدم و یا خودم خودم را می شستم. این جا دیگر کسی تملق مرا نمی گفت. مشیت و مال و ناز و نوازش در بین نبود. از ترشی و گوشت کوبیده شب مانده خبری نبود. هر وقت رحیم به حمام می رفت، من خواب بودم و قبل از این که من بیدار شوم بازگشته بود و من خوشحال بودم. چون دلم نمی خواست او را آن طور بقچه به بغل در راه برگشت از حمام ببینم. به یاد حاج علی می افتادم. مشکل بعدی شستن رخت و لباس بود. اصلاً نمی دانستم چه باید بکنم. تمام لباس هایمان کثیف شده و گوشه صندوقخانه اتاق روبه روی بغل در حیاط تلنبار شده بود.

اولین ماهی که دایه آمد و سی تومان مرا آورد، گفتم: «دایه جان، بگو رختشوی خودمان بیاید. هر دو هفته یک بار.»

با نگرانی گفت: «نه جانم. او که این همه راه را تا این جا نمی آید. تا به این جا برسد ظهر است.» فهمیدم که صلاح نمی داند او وضع و زندگی مرا ببیند.

«پس من چه کار کنم؟»

«خودم یکی را در همین حول و جوش پیدا می کنم. باید به دکاندارها بسپارم.»

آن روز دایه جانم لباس های ما را شست و تا قبل از پایان ماه توانست زنی دراز و لاغر و پرکار را پیدا کند. اسمش محترم بود و پانزده روز یک بار می آمد تا لباس های ما را بشوید. رحیم کاری به این کارها نداشت.

عاقبت بعد از سی روز مادر رحیم به دیدن ما آمد. زن بامزه و بذله گویی به نظرم رسید. گرچه اصلاً قابل مقایسه با خانم جان خودم یا حتی خاله و زن عمو

و عمه جانم نبود. حرکاتش تند و زیر و زرنک بود. با اصرار از من می خواست کمکم کند. گفتم: «خانم، به خدا کاری ندارم. فقط یک توک یا می روم برای ظهر خرید می کنم و برمی گردم.»

به اصرار پول را از من گرفت و خودش برای خرید رفت. من نفسی به راحت کشیدم. از خرید کردن بیش از هر کاری عار داشتم. برنج و روغن را دایه از خانه پدرم آورده بود. ولی سبزی و گوشت خریدن برایم عذابی بود.

چادرش را به کمر بست و همه چیز را شست و آماده کرد و مرتب گذاشت. من بدم نمی آمد ولی مرتب تعارف می کردم. این هم برای دو سه روزمان. بعدش چه؟ باید دوباره سبد می گرفتم و به کوچه و خیابان می رفتم. رحیم آمد و هر سه با هم ناهار خوردیم. مادرشوهرم با من مهربان بود. بی نهایت به او احترام می گذاشتم. همان طور که مادرم رفتار می کرد. همان طور که به من یاد داده بودند. بعد از جای عصر، مادرشوهرم چادر بر سر افکند که برود. خواستم به همراه رحیم تا نزدیک در کوچه همراهش بروم. تعارف کرد و چون اصرار کردم، به جان پدرم قسم داد.

«نه محبوبه جان. جان آقا جانست نیا. من ناراحت می شوم.»

با رحیم تا وسط حیاط رفتند ولی جلوتر نرفت. همان جا ایستاده بود و با رحیم پیچ می کرد. خیلی آرام و آهسته. رحیم کلافه بود. با عصبانیت دست تکان می داد. به چپ و راست می رفت. به پنجره اتاقی که من در آن بودم اشاره می کرد. حتی یک بار تا نزدیک پلکان آمد و دوباره برگشت. در نهایت من مادرشوهرم انگشت اشاره را با عصبانیت به سوی او تکان داد. انگار تهدیدش می کرد. کم کم صدایشان بلند می شد. فقط شنیدم که رحیم می گفت: «صدایت را بیاور پایین، می شنود.»

دوباره نجواکنان شروع به جدال کردند و بعد ناگهان مادرشوهرم مثل برق چرخید و با عصبانیت به سرعت به طرف دالان و در کوچه رفت. در را گشود و خارج شد و آن را محکم پشت سرش به هم زد. رحیم وسط حیاط انگار

خشک شده بود. مدتی ایستاد و به سوی درکوچه خیره ماند. بعد سر را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. آن وقت آهسته آهسته، به سوی تالار، همان تالار کوچک و محقرمان به راه افتاد و سرافکنده از پله‌ها بالا آمد.

«چه شده رحیم؟»

«هیچ. مگر قرار بود چیزی بشود؟»

«نه. ولی مثل این که با مادرت جر و بحث داشتید.»

«نه، داشتیم خدا حافظی می کردیم.»

با خنده گفتم: «این رسم خدا حافظی است؟»

«ولم کن محبوبه، تو دیگر دست از سرم بردار.»

با عتاب و خطاب صحبت نمی کرد. انگار التماس می کرد. کلافه بود. یک جا بند نمی شد. سکوت کردم. نمی خواستم آزارش بدهم. هر گرفتاری بود یا خود به تنهایی آن را حل می کرد یا عاقبت برای درد دل به سویم پناه می آورد.

تا شب حالت طبیعی نداشت.

«شام می خوری؟»

«نه، میل ندارم محبوب. تو تنها بخور.»

طاقچه جلوی پنجره اتاق فقط نیم متر تا زمین فاصله داشت. رحیم رفت و لب طاقچه پنجره نشست. آرنج‌ها را به زانو تکیه داده و سر به زیر انداخته بود. چه فکری این طور آزارش می داد؟ مادرش چه گفته بود؟ حتماً به من مربوط می شد. آخر رحیم گفت می شنود. حتماً منظورش من بودم. لابد من بودم که نباید می شنیدم.

رفتم کنار پایش روی زمین نشستم: «رحیم جان، اگر تو شام نخوری من هم نمی خورم... بگو چه شده؟»

«موضوع مهمی نیست، خودم یک کاری می کنم.»

«خوب بگو بدانم، من کار بدی کرده‌ام؟»

سر بلند کرد و لبخند محزونی به رویم زد و پرسید: «مگر می شود تو کار

بدی بکنی؟»

«پس چی؟ چه شده، چرا نمی گویی؟»

«آخر می ترسم ناراحت بشوی. خودم یک فکری برایش می کنم.»

دیگر داشتم دیوانه می شدم. یعنی چه! برای چه فکری می کند؟ چه مسئله ای است که این قدر زجرآور است که شنیدنش مرا نیز ناراحت می کند؟ با بی طاقتی پرسیدم: «رحیم، من که دیوانه شدم. تو را به خدا بگو چه شد! به خدا ناراحت نمی شوم. این طوری بیشتر زجر کشم می کنی. چرا حرف نمی زنی؟»

مکشی کرد و به کف دست هایش خیره شد. انگار خجالت می کشید چیزی بگوید. عاقبت با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت: «من چیزی از کسی قرض گرفته ام. یعنی من نگرفته ام، مادرم برایم گرفته. حالا طرف مالش را می خواهد.»

دلم کمی آرام گرفت: «خوب، این که چیزی نیست. مرا ترساندی. مالش را پس بده. حالا مگر مالش چه بوده؟»

به کف اتاق خیره شده بود و انگشت دست ها را در یکدیگر فرو برده بود. «گوشواره یی که سر عقد به تو دادم.»

انگار کاسه آب سردی بر سرم فرو ریختند. یخ کردم. وارفتم. جلوی خودم را گرفتم تا آه از نهادم بر نیاید. مدتی سکوت برقرار شد. آهسته و شرمنده ادامه داد: «می خواستم پول جمع کنم و پولش را بدهم. ولی مادرم می گوید نمی شود. یارو خود گوشواره را خواسته... محبوب، من بهترش را برایت می خرم.»

از دلم خون می چکید. چنین روزی را به خواب هم نمی دیدم. با این همه دلم به حالش سوخت. انگار غرورش مثل شمع قطره قطره آب می شد و بر زمین می ریخت. دست روی زانویش گذاشتم: «رحیم جان، من تو را می خواهم نه گوشواره را. چرا زودتر نگفتی. همین الان می آورم.»

بلند شدم و به اتاقی که اتاق خواب و صندوقخانه ما بود دویدم و گوشواره را با النگوی که مادرش داده بود آوردم و به دست او دادم. گفتم: «النگو را دیگر چرا؟ این مال مادرم است. پولش را قسطی به او می‌دهم.»

شستم خبردار شد. پس مادرش النگو را هم خواسته بود. همان زنی که آن روز از صبح تا شب قربان صدقه من رفته بود. همان زنی که دلم می‌خواست به جای مادرم قبولش کنم، این طور آب زیر کاه از آب درآمدن بود. گفتم: «پس مادرت النگو را هم خواسته دیگر؟! بپر همه را پس بده.»

از جا بلند شد و رویه پنجره ایستاد و گفت: «خوب، می‌گویدی یادگار شوهرم است. این‌ها را برای حفظ آبروی تو دادم. لازم بود سر عقد به زنت یک چیزی بدهم...» باز مکث کرد و افزود: «اگر دوستشان داری پولش را به مادرم می‌دهم. قسطی می‌دهم.»

از هرچه طلا و جواهر بود نفرت پیدا کردم. گفتم: «نه رحیم. بپر بده. من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم. من که برای طلا و جواهر زن تو نشدم.» دوباره روی طاقچه پنجره نشست و دست‌های مرا گرفت: «محبوبه، من شرمندۀ تو...»

دست روی دهانش گذاشتم. دنیا برای من همان گوشه کوچک اتاق بود. گفتم: «نه، نگو رحیم. این حرف‌ها را نزن. فدای سرت.»

کف دستم را بوسید و گفت: «من این دست‌های کوچک را غرق النگوی طلا می‌کنم. به این گوش‌های ظریف گوشواره الماس می‌کنم. به این گردن سپید سینه‌ریز می‌بندم. حالا می‌بینی محبوبه. یک روز، روزی که پولدار بشوم، به خاطر تو اگر شده شب و روز هم جان بکنم، این کار را می‌کنم. اگر نکردم! حالا می‌بینی. بگذار امسال بگذرد. بگذار این دکان سر و سامانی بگیرد... می‌روم توی نظام، محبوب جان، هر کار که تو دوست داری می‌کنم.» از ذوق قند توی دلم آب می‌کردند. از شوق به گردنش آویختم. گور پدر دست‌بند. گور پدر گوشواره...

انگار همه دنیا چشم درآورده بودند و مرا نگاه می کردند. از کنار کوچه می رفتم و پیچه را روی صورتم انداخته بودم. بچه ها بعضی کثیف و بعضی تروتمیز تک و توک توی کوچه ولو بودند. زندگی جریان عادی خود را داشت؛ رفت و آمد گاری ها، درشکه ها، فروشندگان دوره گرد و زن های خانه دار که برای خرید می رفتند، رفت و آمد مردم عامی، کسبه گرفتار کارهای روزانه، سروکله زدن با مشتری یا شاگرد دکان. بعضی نیز سینه آفتاب نشسته و از فرط بیکاری شپش از یقه لباس خود می گرفتند. و من، دختر بصیرالملک، پای پیاده، تک و تنها، سبده دست، به دکان بقالی و قصابی و سبزی فروشی می رفتم. نمی خواستم دردم را به رحیم بگویم که غصه بخورد. دلم می خواست برایش همسر کاملی باشم. می گفتم: «سلام آقا، سبزی پلو دارید؟»

سبزی فروش با تعجب به من نگاه می کرد و با لحنی جاهل مآبانه می گفت: «پسر اینا علفه؟!»

عجب لات بی سروپایی است. این چه طرز حرف زدن است. شیطان می گوید برگردم و بروم. اما ناهار نداریم. اگر از این جا نخرم از کی باید بخرم؟ سبزی فروش محله است. همیشه با او سروکار خواهیم داشت. از قصاب دو کیلو گوشت می خواستم. می پرسید: «مهمان داری آبجی؟»

نه، مهمان نداشتم. من بودم و رحیم. ولی از آن جا که در خانه پدرم کمتر از دو سه کیلو گوشت روزانه خریده نمی شد، از آن جا که حاج علی همیشه به دستور مادرم به اندازه دو سه نفر هم غذا اضافه درست می کرد، من خجالت می کشیدم کمتر از این مقدار گوشت بخواهم. هنوز از چارک و سیر عار داشتم. می خواستم بگویم به تو چه من مهمان دارم یا نه! تو بهتر می دانی یا مادرم؟ تو واردتر هستی یا حاج علی؟ ولی مثل این که یارو زیاد هم بد نمی گفت. ما که دو نفر بیشتر نیستیم!

می گفتم: «خوب، یک کیلو.»

نگاهی با تعجب به سراپای من می انداخت و گوشت را به دستم می داد و با خودش غر می زد: «خودش هم نمی داند چه می خواهد.»

باز به خشم می آمدم و باز جلوی خود را می گرفتم. زن های دیگر می آمدند و سرد و سیر و نیم گوشت و یک کیلو سبزی دو ساعت با قصاب و سبزی فروش کلنجار می رفتند. گوشت خوب می خواستند. سبزی بدون گل می خواستند که تازه باشد. گوشت من همیشه پر از آشغال و نیز بود. سبزی پر از گل بود. رحیم وقتی گوشت را می دید ناچار آن را می برد تا پس بدهد و یا به قول من گوشت خوب تهیه کند. با این همه کم کم عادت می کردم. ولی گاهی غم سقوط از زندگی راحت در خانه پدری به دلم نیش می زد. ولی فقط گاهی. گاهی که رحیم نبود. گاهی که کارهای خانه به من فشار می آورد. گاهی که خیلی تنها بودم.

باز سر ماه شد و دایه ام آمد. سی تومان ماهیانه ام را آورد و از احوال پرسید. پدر و مادرم سلام ترسانده بودند. از من پرسید که راضی هستم؟ خوشحال هستم یا نه؟ البته که بودم. وقتی که نشست گفتم: «دایه جان، تعریف کن خانم جانم چه طور است؟ آقا جان حالش خوب است؟ منوچهر، خجسته، فامیل، همه خوب هستند؟»

«آره نه، همه خوب هستند. الحمدلله. خجسته سلام رساند.»

«نزهت چه طور است؟ شوهرش، پسرش؟»

دایه خندید: «الهی آتش به جان نزهت نگیرد. با آن دسته گلی که به آب داده!»

هیجان زده گفتم: «چه کار کرده دایه جان، چه کار کرده؟»

«هیچی. از همان کارهای همیشه. از همان کلفت هایی که همیشه

می گویند.»

«به کی گفته دایه جان؟ برایم تعریف کن. چه کار کرده؟»

دایه ام سر حال و سر دماغ گفت: «هیچی. رفته بود یک جا مهمانی. اتفاقاً

دختر عطاالدوله هم آنجا بوده، همان که برادرش خواستگار تو بوده. یادت هست؟»

«آره، آره که یادم است. همان دختری که خیلی هم زشت بود؟»

«بعله... همان که انگار از دماغ فیل افتاده بود. وقتی صحبت خوب گل می اندازد، دختر عطاالدوله از آن طرف اتاق بی مقدمه جلوی همه بلندبلند به نزهت که این طرف اتاق بوده می گوید: خوب نزهت خانم، به سلامتی، شنیدم محبوبه خانم عروس شده اند. مبارک باشد. نزهت می گوید فوراً فهمیدم می خواهد نیش و کنایه بزند. گفتم: سایه شما کم نشود. و شروع کردم با خانم بغل دستی صحبت کردن. ولی او دست بر نمی دارد و می گوید: گویا خاطر خواه هم شده بودند. نزهت هم با کمال پرویی می گوید: بعله... چه جور هم خانم. یک دل نه صد دل عاشق شده بودند. بعد خواهر شازده می گوید: ما اول که شنیدیم اصلاً باورمان نشد. بدتان نیایدها... ولی آخر حیف از محبوبه خانم نبود؟ با یک نجار؟ ما که خیلی تعجب کردیم. نزهت می گوید من که از اول خودم را آماده کرده بودم، تکانی به هیکل خود دادم... ماشاالله هیکل نزهت جانم هم که به قاعده خمره...»

دایه خندید. من هم خندیدم و گفتم: «وای دایه جان، خدا مرگم بدهد. این حرف ها چیست که می زنی؟»

ولی بدنم از اندوه و خشم می لرزید. به روی خود نیاوردم. دایه جانم گفت: «مگر دروغ می گویم؟ قربانش بروم عیالواری است دیگر... بعله، همان طور که نشسته بوده هیکلش را می چرخاند و کجکی، پشت به او می نشیند. نه می گذارد، نه برمی دارد، و جلوی همه می گوید: وا! چرا باورتان نشد خانم؟ کار تعجیبی که نکرده، با یک جوان ازدواج کرده. حالا نجار است باشد. کار که عار نیست. شما که توی شازده ها هستید باید چشم و گوشتان از این حرف ها پر باشد. تعجب کار طاهره خانم دارد که قصه خوشنامی اش!! مثنوی هفتاد من کاغذ است!»

گفتم: «وای دایه جان، خدا مرگم بدهد. همین طور گفته؟ جلوی همه؟ خواهرزن عطاالدوله را گفته؟ خاله دختره را؟! او چه گفته؟»

او؟ چی داشته بگوید؟ صدایش درنیامده. بعد هم سردرد را بهانه کرده، بلند شده رفته. خانم جاتان نزهت را دعوا کردند و گفتند خیلی بند حرفی زدی. ولی نزهت جانم برگشت گفت: «چرا؟ مردم خودشان هزار تنگ دارند انگار نه انگار. حالا من بنشینم دختره بدترکیب بوزینه جلوی همه لیچار بارم کند؟ نه خانم جان. من مثل شما نیستم که دائم ملاحظه این و آن را بکنم و توی دلم خون بخورم. من مثل شما از این و آن نمی خورم. بگذار بگویند نزهت بی چاک دهن است. بگذار از من حساب ببرند. این مردمی که کور عیب خود و بینای عیب دیگران هستند، حقشان همین است.»

چه قدر با دایه خندیدیم. چه قدر نزهت برایم عزیز بود. خوب حق او را کف دستش گذاشته بود. گفتم: «دایه جان، از طرف من نزهت را ببوس. آن لب های تپش را محکم ببوس. بگو دستت درد نکند. خوب حقش را کف دستش گذاشتی. بگو دلم برایت تنگ شده است.»

چانه ام لرزید که گریه آغاز شود. جلوی خودم را گرفتم. وقتی دایه می رفت او را بوسیدم. انگار آقا جانم را می بوسم. مادرم را می بوسم. نزهت و خجسته و منوچهر را می بوسم. خاک کوی دوست را می بوسم.

وقتی که او رفت، پول را سر طاقچه گذاشتم. ظهر که رحیم آمد، خوشحال بود. سفارش کار گرفته بود. پرسیدم: «از کی؟»

«از یکی از نجارهایی که سرش خیلی شلوغ است. می گفت تمام در و پنجره خانه یکی از اعیان و اشراف را دست گرفته و حالا که دید نمی رسد کار را به موقع تمام کند، کار مرا دید و پسندید، جزئی از آن کارها را به من سپرد.»

از جیش پنج تومان بیرون آورد و کنار پول های من گذاشت روی طاقچه. بیعانه گرفته بود. از کار گرفتن او خوشحال بودم. می دانستم کارش نقص ندارد

و اگر دنبالش را بگیرد، خیلی زود ترقی می کند. ولی از طرز حرف زدنش مکدر می شدم. دلم نمی خواست بگویم اعیان و اشراف. وقتی این اصطلاح را به کار می برد، انگار از پایین به بالا نگاه می کند. من هم به حکم آن که همسر او بودم، ناگزیر شانه به شانه او و تا حد او پایین کشیده می شدم. دلم نمی خواست بگویم یکی از ما... یا نمی دانم، چیز دیگر، هر چیز دیگر که ممکن بود. آخر دختر یکی از همین اعیان و اشراف در خانه او بود. ولی انگار او اصلاً متوجه این نکته نبود. آیا میل به بالا آمدن نداشت؟ جای خود را در همان زندگی قبول کرده بود و آن را عادی می شمرد. احساس خفت نمی کرد؟ اشتیاقی برای ترقی نداشت؟ نمی خواست بال درآورد و به سوی اوج پرواز کند؟... نمی دانم، نمی دانم چه طور بگویم، ولی خاطرم مکدر بود. به خصوص بعد از شنیدن حرف های دختر عطاالدوله بسیار اندوهگین بودم. به دنیای غریبی وارد شده بودم. لبخندی برای تشویق او بر لب آوردم که محزون بود. بیچاره نمی فهمید چه دردی دارم. فوراً پرسید: «ناراحتی محبوبه؟»

«از چی؟»

«نمی دانم!»

«نه، ناراحت نیستم، فقط دلم برای خانم جانم تنگ شده. فقط همین.»

ختدید و کنارم نشست. دستش را زیر چانه ام زد و سرم را بلند کرد. با آن چشم های وحشی در چشمانم نگاه کرد و گفت: «دیگر از این حرف ها نزن! حالا دیگر باید خودت کم کم خانم جانم بشوی.»

وقتی چشمانش را آن قدر از نزدیک می دیدم، آن قدر نزدیک به صورتم، آن قدر در دسترس و بدون هیچ مانع، دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. تمام اعیان و اشراف و فقرا و ضعیفا از یادم می رفتند. سر بلند کردم تا به او نزدیک شوم. بوی چوب می داد. نمی دانم چرا اشتیاقم از بین رفت. خوشم نیامد.

شب ها بعد از شام توی اتاق بزرگ تر، همان که من به آن تالار می گفتم،

می نشستیم. راستی که حسرت به دل بودم. آن جا هم اتاق پذیرایی بود. هم نشیمن، هم غذاخوری، جای دیگری نداشتیم. تمام خانه به اندازه یک لانه مرغ بود. بنابراین چرا باید از کمی رفت و آمد و عدم معاشرت دلگیر می شدم؟ جایی را نداشتم که از افراد فامیلم، از آنهایی که دماغ خود را بالا می گرفتند و اتاقها را می شمردند و از اثاث سیاهه برمی داشتند پذیرایی کنم. آن طور پذیرایی کنم که دلم می خواست. آن طور که باعث خرف و پیچ و پیچ شود.

هوا کم کم سرد شده بود. رحیم کرسی کوچکی برایم ساخت. آن را گوشه تالار گذاشتیم و برای دور آن از لحاف و تشک ها و پشتی هایی که من به عنوان جهاز آورده بودم استفاده کردیم. چیزی نداشتم که برای زیبایی روی کرسی بیندازم. به یاد طاقه شان افتادم که دایه با جهازم آورده و در صندوق پشت پرده گذاشته بود. آن را آوردم و روی کرسی انداختم. شب ها چراغ گردسوز را روشن می کردیم و توی سینی مسی کنگره دار روی کرسی می گذاشتیم. شام را زیر کرسی می خوردیم. جای می نوشیدیم و هر دو چسبیده به هم یک طرف کرسی می نشستیم و من اشعار عاشقانه لیلی و مجنون یا حافظ را برایش می خواندم.

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحب دلان را پیشه اینست

یا خوابش می برد یا گوش می داد و می خندید. زیاد اهل ذوق نبود. می گفتم: «رحیم، لذت نمی بری؟ خوش نیست نیامد؟ الحق که فقط باید صاحب منصب بشوی.»

یک شب کاغذ سفید و دوات و قلم تشی آورد و گفت: «می خواهم برای تو شعر بنویسم تا بفهمی من هم چیزهایی سرم می شود.» بعد کنار من در زیر کرسی نشست و با خطی که واقعاً خوش و زیبا بود نوشت:

دل می رود ز دستم، صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

ناگهان خاطرات گذشته همچون موجی از گرما به صورتم خورد و سرخ شدم. به اصرار وادارش کردم که آن خطّ خوش را بالای طاقچه به دیوار بکوبد.

یک روز بعد از ظهر مادرش باز به خانه ما آمد. من او را با احترام طرف بالای کرسی نشاندم. رحیم چندان اعتنایی به او نکرد و من آن را به حساب پس گرفتن التگو و گوشواره‌ای که سر عقد به من داده بود، گذاشتم. اصرار کردم شام بماند، بدون تعارف ماند. مرتب پر حرفی می کرد و می خندید. دندان‌های سفید و محکمی داشت. اگر ردّ پای زمان را از چهره او پای می کردند، همان پینی و لب و دهان رحیم برجای می ماند. ولی چشم‌ها ریز و نافذ و مرموز بودند. دیگر گول قربان صدقه‌هایش را نمی خوردم. دیگر به او اعتماد نداشتم. انگار نه انگار که گوشواره‌ها را از گوش من بیرون کشیده بود. با نهایت شهامت به چشم‌هایم خیره شده بود و از زمین و زمان حرف می زد. برایم تعریف کرد که چه گونه دو فرزند بزرگ‌ترش که قبل از رحیم به دنیا آمده بودند، از بیماری‌های مختلف مرده‌اند. هر دو هم پسر، که چه‌طور رحیم همه چیز اوست. قوّت زانوی او، نور چشمش و چه قدر آرزوی دامادی او را داشته است. من به احترام مادر شوهرم روبه روی رحیم که تا خرخره زیر کرسی فرو رفته بود، نشسته بودم.

رحیم غرغر کرد: «ننه چه قدر حرف می زنی! تخم مرغ به چانه‌ات بسته‌ای؟»

آن شب هر سه نفر زیر کرسی خوابیدیم و باز من دلم گرفت. صبح، مثل همیشه رحیم زودتر از من بیدار شد و بساط ناشتایی را کنار اتاق برپا کرد. دلم می خواست از جا بلند بشوم و کمکش کنم. ولی خسته بودم و تنبلی کردم. موقعی که پای سماور نشستم تا برای همه جای بریزم، چشمان مادرش

برقی زد و به رحیم گفت: «رحیم، مگر مرغت می‌خواهد تخم طلایش را بگذارد؟»

معنای حرف او را نفهمیدم و پرسیدم: «چی گفتید خانم؟»
 رحیم با بی‌اعتنائی در حالی که یک آرنج را روی زانو نهاده و جای را در نعلبکی ریخته فوت می‌کرد، حالتی که من از آن بدم می‌آمد، گفت: «هیچی، می‌پرسد تو حامله هستی یا نه. نخیر، حامله نیست.»
 مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت: «آخر وقتی دیدم محبوبه جان صبح بلند نشد جای درست کند، پیش خودم گفتم حتماً خبرهایی هست. محبوبه جان، رحیم خیلی خاطرت را می‌خواهد! توی خانه خودمان دست به سیاه و سفید نمی‌زد.»

از غیظ آتش گرفتم. توقع شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. در خانه پدری کسی از گل بالاتر به من نگفته بود. چه برسد به نیش و کنایه. با ملایمت و ادب گفتم: «خوب خانم، من هم در خانه خودمان دست به سفید و سیاه نمی‌زدم.»
 به قهقهه خندید و به لحن طنزآلود گفت: «خوب، همین است که لوس شده‌ای دیگر، مادر جون.»

بغض گلویم را گرفتم. آهسته استکان جای خود را بر زمین نهادم و نشستم. دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهم ولی بلد نبودم. شرم و حیا و احترام به بزرگ‌تر مانع می‌شد. ملاحظه‌ای که نسبت به رحیم داشتم مانع می‌شد. من این‌طور بار آمده بودم. نمی‌توانستم چشم خود را ببندم و دهانم را باز کنم. آن هم سر هیچ و پوچ، آن هم از روی حسادت. مثل این زنی که مادر شوهر من بود. دلم می‌خواست رحیم از من حمایت کند. باید این کار را می‌کرد. من که نمی‌توانستم و نباید به مادر او بی‌احترامی کنم ولی او مثل این که اصلاً متوجه نبود که من چه قدر ناراحت و دلگیر شده‌ام. ولی مادرش خوب فهمید و گفت: «وای الهی بمیرم مادر، چرا تو چیزی نمی‌خوری؟ زن، تو پس فردا می‌خواهی بزایی. زن باید بخورد تا جان داشته باشد.»

نیش خود را زده بود و حالا آثار جرم را پاک می کرد.
«میل ندارم.»

او با اشتهای کامل صبحانه خورد. رحیم هم دست کمی از او نداشت. ناگهان نسبت به هردوی آنها احساس خشم و کینه کردم. احساس می کردم در اقلیت واقع شده ام. تنها گیر افتاده ام. دلم می خواست حرفی بزنم. اعتراضی بکنم. از اتاق بیرون بروم و در را به هم بگویم. به رحیم بگویم جلوی زبان مادرش را بگیرد. به مادرش بگویم خفه شود. ولی حیا مانع می شد. همیشه به گوشم کرده بودند: تو خانم باش. وقتی که عاقبت مادرش شر خود را کم کرد و با رحیم که سر کار می رفت از خانه خارج شد، اشکهایم سرازیر شد. نه از روی استیصال، بلکه از غیظ، از بی دست و پایی خودم، از بی توجهی و گیجی رحیم.

عید نزدیک بود و باز دلم هوای خانه پدری را کرده بود. چهل روز می شد که دایه نیامده بود. آن روز صبح تازه اشکهایم را شسته بودم که از راه رسید. گیج و پریشان بود. ظرف های صبحانه را از دست من گرفت تا بشوید. همچنان که لب حوض ظرف می شست کنارش نشستم: «دایه جان، آقا جان و خانم جون پیغامی برای من نفرستادند؟ سلام نرساندند؟»

«والله محبوبه جان، وقتی می آمدم آن قدر خانه شلوغ بود که نگو. شیرینی پزی... بچه داری... این فیروز هم که روز به روز تنبل تر می شود. دده خانم هم که کارش شده خوردن و خوابیدن.»

«دایه خانم حرف توی حرف نیاور. سلام رساندند یا نه؟»
دایه استکان را در آبکش دمر کرد و بی آن که به من نگاه کند گفت:
«راستش نه.»

با حرص گفتم: «با این کارها می خواهند خون به جگر من کنند.»
آرام گفتم: «آن قدر دل خودشان خون است که دیگر غم تو یادشان رفته.»
بند دلم پاره شد. بدنم لرزید.

«جی شده دایه جان، چرا؟»

«راستش نمی خواستم بگویم که تو هم غصه بهخوری. ولی حالا می گویم که فکر نکنی خانم جان و آقا جانان شب و روز دایره و دایک دستشان گرفته اند و به فکر تو نیستند.» مکشی کرد و از جا بلند شد. آبکش محتوی ظرف های شسته را برد و سینه دیوار مقابل آفتاب بی رنگ آخر زمستان گذاشت و گفت: «از بعد از عروسی تو خانم چندبار به گوشه و کنایه به خواهرشان پیغام و پیغام دادند که اگر خجسته را می خواهند بیایند صحبت کنند. آن ها مرتب پشت گوش می انداختند. ده بیست روز پیش یک روز خاله جانان آمدند پیش خانم. مادرت سرما خورده بودند. خالات به عیادت آمدند. ضمن اختلاط گفتند: «انشاءالله زودتر چاق می شوی و به خانه و زندگی می رسی.» من هم گفتم: «بله، به عروسی خجسته خانم.» خالات هیچ به روی خودش نیاورد که منظور من چیست و گفتند: ای بابا، حالا که خجسته بچه است. من هم غیظم گرفت و گفتم: خانم جان کجایش بچه است؟ شما که تا چند ماه پیش امان همه را بریده بودید که او را برای پسران شیرینی بخورید! حالا مادران هم با آن حال نزار هی مرتب می گفتند: دایه خانم بس کن. این حرف ها چیست که می زنی؟ مگر خجسته خانه مانده است؟ ول کن، دست بردار! ولی من ول نکردم. خاله تان هم نه گذاشتند و نه برداشتند و گفتند: «آخر چند ماه پیش که محبوبه زن نجار محل نشده بود و من هم که حرفی ندارم، از خدا می خواهم. ولی پسر می گوید من باجناب نجار نمی شوم. والله به خدا این حرف پسر است. من خودم هم دارم از غصه دق می کنم.»

دود از سرم بلند شد. خجسته چوب مرا خورده بود. ضرر هوی و هوس مرا می کشید. چه طور خاله ام توانسته بود با این وقاحت دل مادر مریض مرا به درد آورد؟ ای زن سیاه دل. دایه همچنان حرف می زد و من سردرد گرفته بودم. دایه گفت: «مادران گفتند: هیچ عیبی ندارد آبجی. مال بد بیخ ریش صاحبش. خدا نکند شما دق کنید! چرا شما دق کنید؟ دشمنتان دق کند. من که می دانم

پایان پارت دوم

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98iA.Com